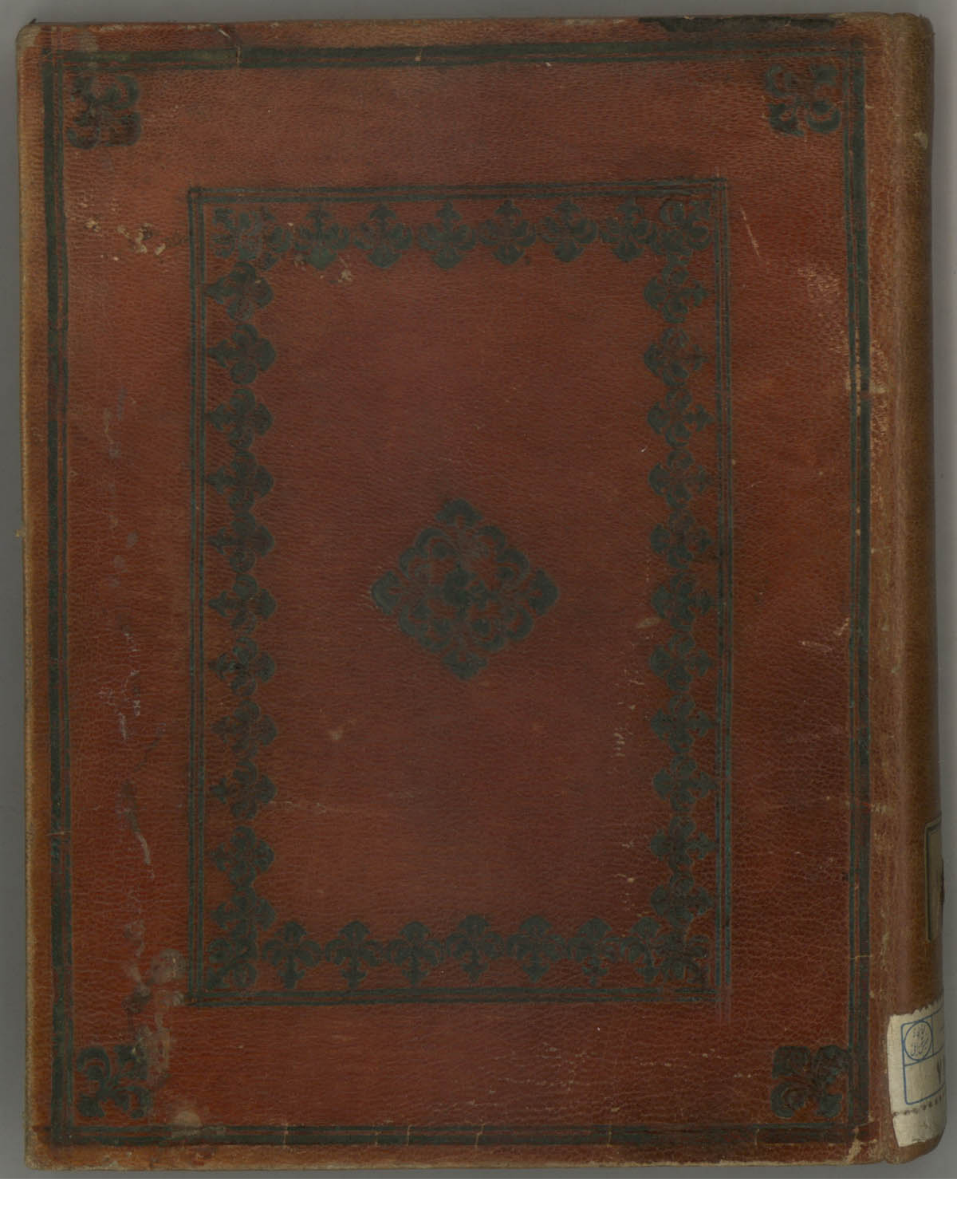
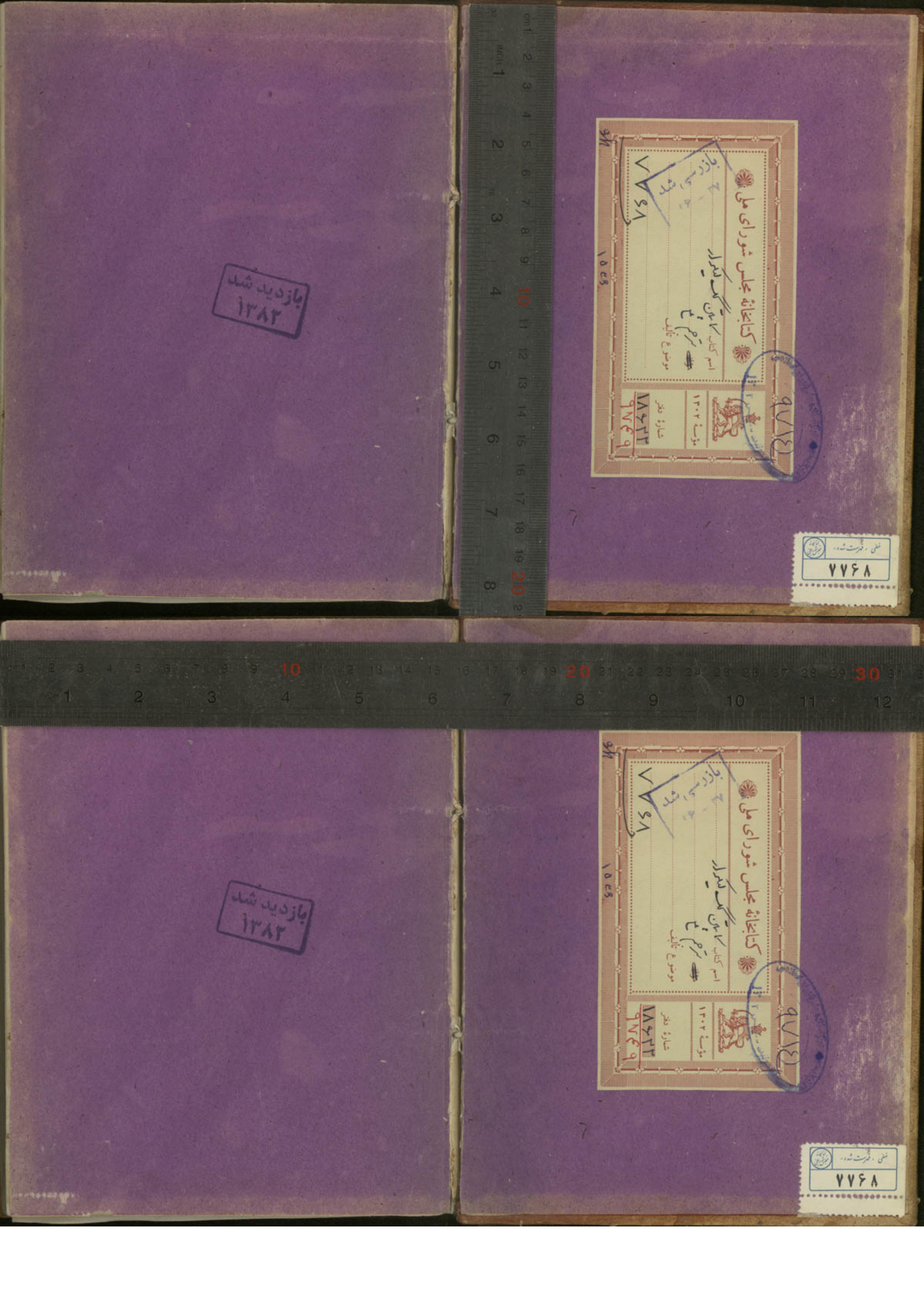




بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۷۷۶۸

ترجمهٔ جلد اول کتاب موسوم به کاپطن لگ لیگو از تصنیفات پنسن دو ترایل

فصل اوّل

پری نت — ای پری نت مهربان من آیا می بینی که کسی باید
پری نت آهی کشیده در جواب گفت بجالت افسوس
عرض میکنم کسی را مشاهده نمینمایم شما میدانید که این خانه
بد خانه است — پری نت از ابتیاع دستگاه آقای
قدیم خود مان که موسوم به (اونه زیم) اعرج میباشد معامله
نامناسبی برای من اتفاق افتاده است من هنوز تنخواه را

تماماً نپرداخته ام و از وقتی که (اونه زیم) بهای دستگاه خود
از من تنخواه دریافت نموده است کسانی را که با او مربوط و
مشتری دستگاه او بودند دیگر ملاقات نکرده و به هیچوجه
نزد من نیامده اند

این مطالب چیزهائی بود که سیدوان بیچاره با حالت حزن
انگیز میگفت و سیدوان در سنهٔ ۱۸۳۹ در راهی که از (بلوا) به
(بورانسی) میرود میخانه داشت که معروف بمیخانهٔ لیگرن بود
(بلوا پای تخت ایالت لوار و شهر در فرانسه واقع است (لیگرن
بزبان فرانسه عبارت از حیوانی است که قدما چنین تصور
نموده اند که یک شاخ در وسط پیشانی خود داشته است)

سیدوان جوانی بود عزب و قطور که گونه های صورتش
برامدگی داشته و موهای سرش زرد رنگ و چشمهایش
درشت و آبی رنگ و لبهایش ضخیم بوده و همواره تبسم خفیفی
موجب زینت لبهای او بود این جوان بیست و هشت الی
سی سال داشت وقتی که خنده میکرد هر دو ردیف دندانهای
سفیدش ظاهر میشد و حالتهٔ بطوری محجوب و ساده بنظر
میآمد که اگر حالت پریشانی برای او دست میداد موجب
تاسف خاطر اشخاصی بود که او را مشاهده مینمودند
شخصیکه مخاطب او بود و وضع افسردگی خاطر خود را برای
او نقل مینمود و سیدوان او را پری نت خطاب میکرد

دختری بود بسن بیست ساله که بی وجاهت منظر نبود
این دختر خدمتکار میخانه بود و بسخنهای سیدوان بدبخت
جواب میداد چشمهائی داشت که آثار فراست و هوش
از آنها هویدا بود لبهایش سرخ و درشت و چشمهایش
درشت و آبی رنگ و موهایش سیاه و شخصاً کوتاه قد بود
چون شب رسیده بود راه از طرف بلوا و بورانسی خلوت
شده و تقریباً کسی دیگر آمد و شد نمینمود مدتی بود که آفتاب
عقب تپه های آبی رنگ ناپدید شده و معهذا سیدوان
باز منتظر بود که یکنفر مسافر مهمانخانهٔ او وارد شود
صاحب میخانه روی خود را بطرف خادمه گردانیده گفت

پری نت می بینی که چه قسم گرفتار شده ام هوا و هوس مرا
باین خسارت وا داشته و تمام کرده است من وقتی که مهتر
طویلهٔ این دستگاه بودم وضعاً خیلی خوشتر و راحت تر از
حالا بودم (اونه زیم) عرج وقتی که صاحب این میخانه
بود مواجب مرا میپرداخت و بهمه جهة در ماه نصف پیستل مواجب
داشتم (پیستل قسمی سکهٔ طلاست و در فرانسه قیمت آن
ده فرانک است) بکمال امنیت خاطر برای من بوده و از
هر بابت آسایش داشتم و اگر مسافر وارد میشد یا نمیشد
ابداً بحالت من تفاوتی نمیکرد
پری نت بخنده گفت ای ولینعمت راست است که حالت شما

آنوقت بهتر بوده و حال روز بروز شما لاغر میشوید
سیدوان بحالت شکوه گفت چنانچه کیسهٔ من روز بروز
تهی تر میگردد همانطور از بدنم نیز کاسته میشود
آن خادمهٔ شوخ ضمناً گفت این اردک که در برابر ماست از
روز یکشنبه گذشته همانطور بسیخ کشیده شده و هیچ مسافر
نمیآید که آنرا صرف کند — سیدوان از استماع این
کلام چشمهای خود را بطرف آسمان بلند کرده گفت نقلی
ندارد در هر صورت نباید مایوس شد — جادهٔ مهمانخانه
بکلی خلوت بود و کسی در مهمانخانه نبود و از آمد و شد
مردم مایوس شده بودند

سیدوان گفت چه لزوم داشت که من ملک اونه زیم را
ابتیاع نمودم و بی جهة بود که دائی من (ژراب) که مرد
خوبی است بمن شخواه قرض داد که این معامله را نمودم
صد پیستل بقیمت این میخانه داده ام و آنرا از دائی خود
قرض نموده ام یقین دارم که دیگر بوصال این شخواه نخواهم
رسید
پری نت گفت ای ولینعمت من مطلبی است که لازم است
بشما بگویم و محتمل است که اسباب تسلی خاطر شما بشود
ای دخترک آن مطلب چیست بمن بیان نما — هرگاه
شما ملک اونه زیم را ابتیاع نکرده بودید

دائی شما هرگز این مبلغ صد پیستول را بشما قرض نداده بود
— راست است — پس این شخواه از کیسهٔ شما نمیرود و از کیسهٔ عموی
شما بدر رفته — سیدوان گفت نه چنین است ای دختر
این پول ضرر من است — ای ولینعمت از این فرمایش
مقصود شما چیست و چگونه است که این شخواه ضرر شما است
— سیدوان گفت تو چه میفهمی بدان که دائی من اولاد ندارد
بجهة اینکه عروسی نکرده است مال و مکنت او بمن تعلق خواهد
یافت و چون من مبلغ صد پیستول را قبل از وقت صرف
نموده ام بدیهی است که بقدر همین مبلغ از مال و مکنت من
بمن ضرر وارد آمده است

سیدوان ساده لوح وقتی که باین منوال تکلم میکرد میخانه
داخل شده و دیگر صرف نظر نمود که بحالت انتظار نگاه خود را
بجادهٔ مسافرین نیندازد بجهة انکه از آمد و شد بکلی مأیوس
شده بود او غفلةً بحالت بیطاقتی پای خود را بزمین زده
گفت او نه زیم که ولینعمت سابق من بود و در این مهمانخانه
ریاست داشت بی مداخل نبود و آنچه مقصودش بود بدست
میآورد

پری نت در جواب گفت ای ولینعمت عجب فرمایشات
میفرمائید من میدانم شما چرا مداخل نمیکنید و از این میخانه
آنچه مقصود است برای شما حاصل نمیشود جهة این است که شما

خیلی جوان هستید — این چه حرفی است تو میزنی جوانی
چه دخلی بمداخل دارد — شما میدانید که مداخل مهمانخانه از
فقرا و زارعین تاک و عرّاده چیان نبود

سیدوان آهی کشیده گفت افسوس میخورم برای مردمان
معتبر با مکنت و خانمهای قشنگ باینجا میآمدند بخصوص
وقتی که پادشاه در قصر بلوا اقامت میکرد با وجود اینکه الحال
پادشاه در آنجاست هیچیک از متمولین و خانمهای وجیهه
در اینجا نمیآیند — بنظر میآید که دیگر نخواهند آمد و این قبیل
اشخاصی که شما میفرمائید باینجا قدم نخواهند گذارد آیا در این
باب رای شما چیست — سیدوان بحالت حزن

گفت یقین دارم که مرا جادو کرده اند

پری نت گفت آقا نه چنین است که شما تصور میفرمائید آقایان
معتبر و خانمهائیکه باین مهمانخانه میآمدند وقت شب که هوا
تاریک میشد آمد و شد میکردند آقایان صورت خود را در
سرداری خود مخفی میکردند و خانمها نقابی از مخمل بروی
صورت خود میافکندند و دیگر آنکه به او نه زیم بکمال اعتماد را
داشتند که او از آمد و شد آنها بکسی اظهار نخواهد داشت
و از این بابت مطمئن بودند و حال آنکه مردم هنوز شما را
نمیشناسند و باینواسطه اعتمادی بشما ندارند

صاحب مهمانخانه در جواب گفت اگر مطلب این است یکروز

یکشنبه به بلوا خواهم رفت و در درب کلیسای آنجا قرار گرفته
و بشدّت فریاد خواهم کرد که عشاق با امنیت خاطر میتوانند
نزد من بیایند

پری نت گفت اگر شما چنین کاری بکنید یقین داشته باشید
که هرگز هیچکس نزد شما نخواهد آمد

در این بین مهتر میخانه داخل اطاق شد و این مردی بود دهقانی
که سیدوان قطور نسبت باو لاغر بنظر میآمد نام او گیلیوم بود
سیدوان بمحض مشاهدهٔ گیلیوم گفت پسر ما باید از هم جدا شویم
گیلیوم متعجب و بصوت بلند گفت آقا جهة چیست که ما از یکدیگر
جدا شویم — جهة این است که در اینجا من برای تو دیگر کاری

ندارم — گیلیوم گفت آقا من طباخ نیستم من در طویله مهتر هستم
— سیدوان گفت واقعاً بجهة این است که تو دیگر کاری در اینجا
نداری زیرا که هرگز از این سمت سواری عبور نمیکند و الحال پانزده
روز میشود که یک اسب بطویلهٔ این میخانه نیاورده اند در این
صورت بودن تو چه فایده دارد

آقا خدای مهربان شاهد است که من بجهة پول نیست که مایل
بخدمتگذاری شما هستم من چگونه میتوانم قلب خود را راضی
کنم که از شما مفارقت نمایم

سیدوان با افسردگی خاطر گفت ای گیلیوم بیچاره مفارقت
مجبوری است — کجا میخواهید که من بروم — در بلوا

میخانه فراوان است که تو میتوانی در آنها برای خود کاری پیدا
کنی خوب است حسابمان را بکنیم — گیلیوم با پشت آستین
اشک از چشمهای خود پاک کرده گفت ولینعمت شما مختارید
هر قسمی که میل شما باشد همانطور خواهم کرد

سیدوان در این بین کیسهٔ از جیب خود بیرون آورد که صدای
چند سکه نقره از آن شنیده شد بمحض که کیسه از جیب سیدوان
بیرون آمد گیلیوم خود را بطرف درب اطاق انداخت
سیدوان در حالتی که او را تعاقب نمود گفت چه خبر است
گیلیوم بصوت بلند گفت آقا مسافرین و اسب بسیار وارد
شده اند در این باب یقین حاصل است اگر مقصود این است

که برای من کاری پیدا شود عجالةً کاری پیدا شده برمن یقین
بود که من از پیش شما نخواهم رفت

همینکه صاحب میخانه نظر افکند دید دو نفر سوار میآیند و وقتی است
که آفتاب غروب کرده هوا تیره شده است این دو نفر
با عجلهٔ تمام میآمدند و قلب سیدوان بحالت ذوق و امیدیکه
برای او فوراً دست داد بنای طپیدن گذارد

صاحب میخانه روی خود را بطرف پری نت کرده گفت
دعا کن که آنها باینجا آیند و محتمل در این میخانه توقف کنند
خلاصه آن دو سوار از غفلهٔ حرکت اسبهای خود را ملایم کرده
و بالاخره بمسافت ده قدم از سیدوان که بحالت طپش قلب به

توقف نمودند یکنفر از آنها پیرمرد بود از سرداری ماهوت
فلفل نمکی که او در بر داشت معلوم بود که او از اهل شهر است
و ظاهراً مرد با مکنتی بنظر میآمد بجهة آنکه مصاحب او لباس
پیشخدمتی پوشیده بود — پیرمرد روی خود را بطرف سیدوان کرده
گفت پسر جان میتوانی بما بگوئی که از اینجا تا بلوا چقدر مسافت است
— صاحب میخانه با کمال احترام در جواب گفت البته میدانم
چقدر مسافت است — در این ضمن پری نت تعظیم بزرگی کرده
و هر دو گفتند بهمه جهة تا بلوا دو فرسنگ مسافت است
پیرمرد گفت ای دوست محبت شما زیاد خیلی ممنون شدم و
در این ضمن اسب خود را راند

سیدوان بیچاره بحالت یأس گفت آقا مگر شما لازم ندارید
که یک دقیقه استراحت بفرمائید — شخص سوار تبسم کرده چشمهای
خود را بطرف خطی که سر در میخانه نوشته بودند انداخته در جواب
گفت اینجا مهمانخانه نیست بلکه میخانه است و ما حقیقةً فرصت
نداریم شب رسیده و باید ما بزودی به بلوا وارد شویم
سیدوان آهی سرد از دل پردرد بر آورده گفت خدایا
خداوندا این بدبختی ماست
مسافر ضمناً گفت پسر جان تو گمان میکنی که من شخص بزرگی هستم
نه چنین است که تصور مینمائی من مرد معتبر و با مکنتی نیستم من شخصی
هستم از اهل شهر نام من لوردان میباشد و خود فی نفسه زرگر

پادشاه هستم شب شما بخیر باد ای دوست ما میرویم
پیرمرد و مصاحب او براه خود مداومت کرده هر دو
عازم شدند در حالتی که سیدوان را بحالت کمال
تحیر گذاردند
سیدوان لند و لند کرده گفت عجب بدبخت هستم —
پری نت بقهقهه خندیده دندانهای سفیدش را نمودار ساخته
گفت ولینعمت این یقین است که تقصیر شماست
اگر این شخص مسافر نخواهد توقف کند من چه تقصیر دارم
— بجان شما تقصیر خودتان است
سیدوان بحالت حزن و اندوه نزدیک آتش

نشسته گفت پری نت این چه حرفی است تو میزنی مقصود
تو چیست — آن خدمتکار بیرو در جواب گفت در اینکه
تقصیر شماست حرفی نیست بجهة آنکه وقتی که شخص مسافر
از شما پرسید که تا بلوا چه مسافت باقی است در جواب
میبایستی بگوئید شش فرسنگ باقی مانده در اینصورت
او توقف مینمود و شام را اینجا صرف کرده و اطاقی
برای استراحت خود می طلبید — سیدوان در جواب
گفت من نمیتوانم دروغ بگویم — پری نت گفت
حال که نمی توانی دروغ بگوئی نباید شکوه کنی چون
شما منحو هید در عمل خودتان که صاحب میخانه هستید

مردی باشید صدیق و درست رفتار در این صورت
حق ندارید از بخت خود شکایت کنید — خوب دیگر
بگو به بینم — پری نت با آهنگی خاص و سخنان حکمت آمیز
گفت نباید راضی بضرر شد و در این ضمن کنده های هیزم را
از آتش بیرون آورده و آتش را با خاکستر پوشانید
— پری نت چه میکنی — آقا آتش را میپوشانم مگر
وقت خوابیدن نیست — حالا چه وقت خواب است
باید باز انتظار کشید کی میداند که .....
پری نت بر سیدوان با نظر ترحم نگریسته گفت این
کاریکه کرده اید و میخانه را خریده اید مثمر ثمر نیست و این را

بجز جنون بچیز دیگر نمیتوان حمل نمود بهتر آنست که
شما حقوق گیلیوم را پرداخته و درب میخانه را به بندید
- صاحب میخانه بحالت لندیدن از جای خود برخاسته
و بنا به نصیحت پری نت درب میخانه را بسته و بعد روی
خود را بطرف مهتر گردانیده گفت - من تو سه فرانک
و قدری متجاوز مقروض هستم آیا حساب ما این نیست
مهتر گفت بلی ولینعمت من حساب ما همین است -
این تنخواه شماست بگیرید - مهتر بحالتی که مجدداً اشک
چشمهای خود را پاک نمود گفت بنا براین ما باید از
یکدیگر مفارقت کنیم

سیدوان گفت چاره چیست در این باب مجبور هستیم
ولی تو آدم درست و بقاعده و کارکن هستی و هرجا
باشی معاش خود را بسهولت پیدا خواهی کرد
پری نت ظروف را جمع کرده و اسبابها را بجای خود
گذا[illegible]ه در این بین از طرف جادّه صدائی بلند شد
و ضمناً درب میخانه را کوبیدند
سیدوان بحالت ذوق بطرف درب میخانه بطور
شتاب رفته و گفت این دفعه یقین است که یکنفر مسافر وارد
شده است در این بین در را باز کرده دید یکنفر دهقانی
عرادهٔ همراه دارد که گاو آنرا میکشد

دهقانی گفت معذرت میخواهم باد فانوس مرا خاموش
کرده و شب خیلی تاریک است قدری آتش میخواهم
سیدوان از مشاهدهٔ دهقانی و استماع سخنهای او متغیر
شده بی اختیار گفت برو گم شو
پری نت بصاحب میخانه گفت آقا حالت شما تغییر کرده
و این بدخلقی در شما نبود - سیدوان گفت راست
میگوئی و ضمناً بعرّاده چی خطاب کرده گفت آتش بردار
و براه خود مداومت نما - گیلیوم مهتر بعرّاده چی گفت
ای دوست آیا شما به بلوا میروید - دهقانی گفت
بلی آنجا میروم - بنابراین با هم خواهیم رفت من هم قصد

آنجا را دارم - مهتر یکدفعهٔ دیگر دست آقای خود را
محض اظهار مودّت و ارادت فشار داده و پری نت را
در آغوش کشید و پری نت با اینکه باین فقره مایل نبود
باین نحو وداع تن درداد و مهتر اسبابهای خود را جمع
کرده و در دستمال بزرگی پیچیده و آنها را در سر
چوبی قرار داده و بروی شانهٔ خود انداخته و با دهقانی
عازم شد - پری نت گفت ولینعمت حال میتوانیم
برویم بخوابیم بجهة آنکه دیگر کسی نخواهد آمد ولی گوش
بدهید صدائی برخاست - سیدوان گوش استماع
فرا گرفته گفت چه خبر است - از دور صدای رعد میآید

وشروع بباریدن کرده عجب شب بدی است
مجدداً درب میخانه رازدند - پری نت آیا صدارا می‌شنوی
ظاهراً کسی آمده است - خدمتکار درجواب گفت
این صدای باد است که پنجره راحرکت میدهد - خیر اینطور
نیست درمیزنند - میشود بازیکنفر دهقانی باشد که آتش
میخواهد یا راه راگم کرده میخواهد جاده را پیدا کند
بازدررازدند - سیدوان بصوت بلند گفت برو
دررا بازکن - پری نت فرمایش آقای خودرا اطاعت
کرده ویک قدم بعقب برداشته غفلةً مرد خوش قیافه را
مقابل خود یافت که قدارهٔ بلندی همراه داشت ویک

کلیجه دربرکرده وکلاهی برسرداشت که پرهای قرمز بران
نصب کرده بود - سیدوان فوراً ازحالت تنگی
خود بیرون آمده بشاشت وسرور درصورتش ظاهر
گردیده گفت شخص مسافری بمیخانهٔ ما وارد شده است
پری نت ازمشاهدهٔ این شخص مبهوت ومتحیر گردیده گفت
واقعاً راست میفرمائید - آن مرد همینکه داخل میخانه شد
گفت ازوضعی که مشاهده مینمایم معلوم میشود که شما از
ورود مسافرین خوشتان نمیآید مگر میخانهٔ شما مملو از جمعیت است
که دیگر مایل به پذیرائی کسی نیستید - پری نت درحالتیکه
لبهای خودرا با دندان میگزید گفت چنین نیست که شما میفرمائید

سیدوان پرسید آیا جنابعالی مایل بنوشیدن بعضی
مبردات هستید هوا طوفانی است شخص عطش پیدا میکند
آن مردیکه پرهای قرمز داشت گفت چه وقت نوشیدن
مبردات است من مایل بشام خوردن هستم
سیدوان با صوتیکه ازآن حالت اضطراب معلوم میشد
گفت پری نت آیا کلام آقارا می‌شنوی یا نه او طالب
شام است - پری نت آهسته گفت بدنشد اردکمان را
بکار خواهیم برد - مسافر گفت بعدازشام اطاقی برای
خوابیدن میخواهم - سیدوان که بواسطهٔ ذوق
وشوق حالت صرع براوروی داده بود گفت پری نت

او اطاق برای خوابیدن میخواهد پس ازآن روی خودرا
بطرف مسافر کرده باکمال ادب گفت ای شاهزاده
من - مسافر گفت من شاهزاده نیستم - آقای دوک
- من دوک نیستم من سلطان فوج میباشم
(دوک درفرنگستان یکی ازالقاب نجابت است)
سیدوان بسکه ذوق داشت صدایش میلرزید وبهمان
حالت گفت آقای سلطان بهترین اطاقهای ما تعلق بشما
خواهد داشت - پری نت گفت برای شما یک
اردک خواهیم آورد - سیدوان بصوت بلند
گفت خیر خیر برای مسافریکه شام میخورد و اطاق برای

۲ میخواهد

خوابیدن چیزی بهتر از این لازم است پس از آن روی
خود را بطرف پری نت کردانیده کفت برو بمرغ دان
و یک مرغ خوب و فربه انتخاب نما — بچشم اطاعت
خواهم کرد — سلطان در ضمنی که کلیچهٔ خود را بیرون میآورد
با آتشی که سیدوان با کمال عجله روشن مینمود نزدیک کشیده
کفت بنظر میآید که در این جادّه مسافر نادر است —
سیدوان آهی کشیده کفت بلی خیلی نادر است —
پری نت کفت در این راه مسافر بقدری نادر است
که حقیقت واقع این است که شما اول مسافری هستید
که ما می بینیم — مسافر کفت ای دختر توجیه منظر بنظر

می آید که تو مرا مسخره میکنی و ضمناً پری نت را کرفته و
بدون رودربایستی او را در آغوش کشید — این مرد
مسافر جوانی بود بلندقد و منتهاش بیست و دو سال داشت
و وضعاً مرد جنکی بنظر میآمد و حالت تکبّر از او هویدا بود
— پری نت کفت واقعاً شما اوّل مسافری هستید که ما
در اینجا می بینیم — از کی تا بحال کسی باینجا نیامده است
و من اوّل کسی هستم که آمده ام — آقای سلطان پانزده
روز است — سیدوان بحالت شکوه کفت درست
پانزده روز میشود که من مالک این میخانه شده ام
پری نت فوراً فانوس روشن کرده و رفت که از حیاط

مرغ دان یک مرغ بیاورد — سیدوان بعجله بزیرزمین
رفته و از آنجا دو بطری از بهترین شرابی که داشت آورد
— سلطان زبان خود را در دهان خود حرکت داد
و کفت من عطش دارم — سیدوان در جواب کفت
از این شراب میل بفرمائید شما معلوم خواهد شد که چه
شرابی است — سلطان در جواب کفت معذرت
میخواهم من هیچوقت تنها مشروبات صرف نمیکنم
دو استکان لازم است و استکانها را بیکدیکر زده بسلامتی
یکدیکر بنوشیم کلوی من از کلوی شخصی که او را خفه میکنند
خشک تر است — سیدوان به تعجّب کفت برای من

هرکز میسّر نخواهد شد که شخصی را که میخواهند طناب بیندازند
ملاقات کنم — سلطان از شنیدن این کلام خنده کرده
کفت چه آرزوئی است که تو داری که میخواهی شخصی را
که طناب بیندازند ملاقات کنی — محض آنکه طناب
او را بردارم — واقعاً میکویند که چنین طناب اسباب
خوشوقتی است حال که اینطور است و میل داری طنابی را
که با آن شخص را خفه می کنند بتو خواهم داد آیا میل داری
که من خود را الآن با طناب خفه کنم
پری نت که تازه داخل اطاق شده و کلمات آخر سلطان را
درباب خفه کردن شنیده بود فریاد برآورده کفت

در حقیقت خیلی حیف خواهد بود — سلطان که آن دختر
جوان را در دفعهٔ ثانی در آغوش کشید گفت واقعاً حیف است
ولی بجان کوکلیکو طناب آن تعلق به سیدوان خواهد یافت
— خادمهٔ جوان پرسید کوکلیکو چه چیز است و معنای آن
چیست — ای دختر دلربا کوکلیکو نام من است —
کوکلیکو نام شماست — بلی ای دخترک من قربان چشمهای
قشنگت سیاحت بکردم — ضمناً صدای بوسهٔ سیم روی
گونهٔ قرمز رنگ پری نت بلند شد — حینی که سیدوان
مشغول پر کندن مرغ بود و پری نت محض آنکه عجله نماید
آنرا خفه کرده بود کاپطن کوکلیکو نوک طنابی را مشاهده

کرد که زیر بخاری آویزان بود آنرا بجلدی بطرف خود کشید
— سیدوان گرم خیالات خود بود روی خود را بطرف
کاپطن مزبور کرده گفت بگوئید که طنابی را که بجهت
خفه کردن بکار میبرند من خواهید دادبائی بلی —
پری نت گفت بشرطی که شما را خفه نکنند — کاپطن گفت
میگوئید مرا خفه نکنند از آن واقعاً در جیب خود دارم
کاپطن ضمناً نوک طناب را که در جیب خود قرار داده بود
کشیده و بحالت تبسم آنرا به سیدوان تسلیم نمود و سیدوان
در حالتی که میلرزید آنرا گرفت — سیدوان بحالت
ساده لوحی گفت آیا آنچه میگوئید راست است

کاپطن گفت آیا میخواهید بدانید که این طنابی است که با آن
خفه می‌کنند — سیدوان گفت خیر میخواهم بدانم که آیا
چنین طناب اسباب خوشوقتی و سعادت است یا نه —
کاپطن گفت صاحبان علم عقیده شان براین است و خوب است
که تو آنرا نگاهداری باز یک استکان دیگر شراب صرف
نمائیم — پری نت که سه بوسه داده بود خیلی مأیوس شده
و به کاپطن گفت چرا شما را کوکلیکو مینامند — کاپطن
بحالت ساده لوحی گفت جهتش را نمیدانم — پری نت
مرغ را سنج کشیده و سیدوان آنرا روی آتش میگردانید
— پری نت در حالتی که میز را ترتیب داده و اسباب

مرا در درب اطاق معطل کرده فوراً خواهد کرد
بنا براین هوا کلی تاریک بود از جای برخواستم
و با زحمت مستقیماً پیش آمدم ولی غفلتاً صدائی
شنیدم و فریادها را آورده شد و این صدای
زنی بود که مردم را به کمک خود میطلبید من
پائین آمدم که مطلب را اطلاع شوم آنوقت
ما دموازل سارا را مشاهده کردم که در دست
یکنفر که او را نشناختم تقلی میکرد من فوراً خود را
بروی آن شخص انداخته و اسلحه او را از دستش
گرفتم بازوی خود را با آن دختر جوان دادم لاجرم

او را به تخت روان خود رسانیده و قدری از راه
با او همراهی کردم و وقتیکه مراجعت کردم شب
خیلی تاریک بود و بشدت میبارید لامپائی
روی یکی از پنجره های تو قرار داده شده بود
بخود گفتم پری نت را منتظر است باد شدیدی
وزیدن کرده و چراغ خاموش شد من از پنجره
پرون جستم — آیا پری نت منتظر شما بود —
اول چنین گمان کردم ولی روز بعد وقتیکه
آن زن که او را نمیشناختم عازم شد قبل از آنکه
آفتاب طلوع کند دیدم که تهور کرده ام پری نت

از اطاق خود بیرون رفته بود کوکلیکو در ختم
کلام گفت فردا خواهم دید که آیا دونامانیا
صاحب وجاهت هست یا نه سیدوان بسلامتی
تو مینوشم — کاپطن کوکلیکو مجدداً برای خود شراب
ریخت و همینکه گیلاس را به لب خود رسانید بآرامی
در را زدند سیدوان هراسانه از جای خود برخواست
و گفت شما می‌بینید وقتیکه من گفتم صدائی شنیده ام
حق داشتم — صدائی از بیرون در آمد گفت
احمق در را باز کن من هستم — سیدوان فوراً
مستعد شد که به آقای خود اطاعت نماید ولی در خیلی

محکم بسته شده بود — سیدوان مشغول باز کردن
در شد ولی اینکار کمال اشکال را داشت کسیکه
پشت در بود اظهار بیطاقتی مینمود تا آنکه بالاخره
در باز شد و سیدوان بلا درنگ بحالت تعجب
عقب رفت سیدوان وضعاً طوری بود که از چیز
جزئی متعجب میشد ولی این دفعه جای این داشت
که حیرت و تعجب کلی نماید بجهت آنکه یک خانم وجیهه
که مانند زنهای متشخصه آن زمان لباس پوشیده
بود در درب دکان پدیدار شد — چون سیدوان
فوراً جزئی را آورد کاپطن استکان خود را روی

باشند تمیز است — کاپطن در جواب پری نت را
مجدداً در آغوش کشیده و گفت تو نیز خیلی خوشگل هستی
— پری نت تکلیف خود دانست که آهی بکشد و در جواب
گفت من میدانم که مقبول هستم ولی وجاهت اسباب
این نیست که شخص مکنتی برای خانه داری تحصیل نماید
— کاپطن گفت ای دخترک از این کلام معلوم میشود که
میخواهی شوهر کنی — البته میخواهم شوهر کنم خودتان
می‌بینید که هر وقتی که اتفاقاً جوان خوش منظری مانند
شما عبور کند او را مانع نمیشوم از اینکه مرا در آغوش کشد
و از اینکار هم بدم نمیآید من دختر عاقلی هستم در ضمنی که

پری نت این کلام را ادا نمود قدری ایستاده و رنگ
صورتش از خجالت قرمز شد - کاپطن گفت آیا تو عاشق
داری - پری نت آهی کشیده گفت یکنفر داشتم ولی
هوا و هوس اسباب این شد که او از چنگ من بدر رفت
- کاپطن روی تخت خواب نشسته گفت ای دخترک
تفصیل را برای من حکایت کن - پری نت در جواب
گفت یک پسر مهربان قطوری را دوست داشتم او
کارگر بی نظیری بود او خواست ولینعمت من شود
ولی افسوس که او دیگر بصرافت من نیست
بنظرم میآید که تو از آقای خودت با لحن تکلم مینمائی چنین

نیست - پری نت آهی کشیده گفت واقعاً همین است
که میفرمائید و امروز صبح امید داشتم که در خیال خود نایل
بمقصود شوم ولی بدبختی اسباب این است که شخص خار
و حقیر شود - آیا آنچه را که حکایت میکنی صحت دارد
یا نه - پری نت گفت شما بکسیکه مطمح نظر من بود جرئت
داده اید و اسباب تشویق ورا فراهم آورده اید و باو
گفته اید که جمعیت زیاد نزد او خواهد آمد و او مکنت زیادی
خواهد داشت و سلاطین و شاهزادگان دسته دسته
نزد او خواهند آمد و بسی چیزها فرموده اید که حال از خاطرم
محو شده است - کاپطن چانهٔ پری نت را گرفته و سر او را

بلند کرده گفت معلوم میشود که عاشق تو دیگر طالب تو نیست -
- بنهایت تأسف دارم - ای دخترک اگر مطلب
این است مطمئن باش و هرگاه من در کارهای تو مداخله کنم
کاری خواهم کرد که او ترا دوست داشته باشد -
حقیقت میفرمائید - کاری میکنم که عشق و محبت او نسبت
بتو زیاد شده و بلکه ترا بعقد و نکاح خود در آورد من در اینباب
تعهد میکنم - آه اگر چنین چیزی بشود بجان و دل شمارا
در آغوش خواهم کشید - کاپطن گفت به به در اینباب
ممانعت نخواهم کرد و از روی رضا و رغبت بوسه های
شما تسلیم میشوم ولی عجالةً خواب بر من غلبه کرده دیگر

خودداری نمیتوانم کرد ای دخترک شما بخیر باد من
خوابیدم ولی پری نت از اطاق بیرون نرفت و مجدداً
پیش آمده کوکلیکو را بحالت حزن نگریست - کاپطن
پرسید دیگر چه مطلب است - پری نت گفت این
دفعهٔ اول است که شما را می بینم و بنظرم میآید که هر وقت
شما را میدیدم می شناختم - کوکلیکو گفت شما خودتان
فطرتاً مهربان هستید - پری نت بحالت تأسف
گفت وقتی که تصور میکنم که شما پدر و مادر ندارید افسرده
خاطر میشوم و محتمل است که شما دوست هم نداشته باشید
پس معلوم میشود که شما هیچوقت مادرتان را ندیده اید

- هرگز او را ندیده ام - آیا مطلبی که راجع باو باشد در
نظر دارید - کوکلیکو بحالت هیجان گفت بجان خودت
ای دخترک حالت تو بقدری بنظر من مطبوع میآید
که من نمیتوانم هیچ چیز از تو پوشیده و پنهان بدارم
این مدال عکس را همیشه بگردن خود آویزان دارم
ولی نمیدانم که این مدال از کجا آمده است و نمیتوانم بگویم
عکس مادرم است یا نه کوکلیکو در این بین تکمه های لباس
خود را گشوده و مدالی را که حاشیهٔ آن از طلا بود نشان داد
روی مدال عکس زن جوان و خوش منظری نمودار شد
کوکلیکو مدال را بوسیده و به تندی با آن دختر جوان گفت

نمیخواهم در باب این مدال عجالةً صحبت شود و ضمناً
با کمال احترام مدال را بوسیده و بعد خود را با لباس یکدربر
داشت بروی رختخواب خود انداخت و پری نت
از اطاق بیرون رفته در را بست

فصل دوّم

راجع بضربت اوّل قداره کاپطن کوکلیکو

سیدوان که صاحب میخانه بود در مطبخ بود پری نت
نزد او آمده او را متفکر یافت و دید که سیدوان کوشش
طنابی را که کاپطن باو داده بود در دست دارد و سیدوان
با عقیدهٔ کامل گمان میکرد که این همان طنابی است که با آن

آدم خفه کرده اند - خادمهٔ مهمان خانه بخنده گفت
آیا واقعاً گمان میکنید که این همان طناب است
صاحب مهمانخانه بحالت ساده لوحی گفت البته معتقدم
که این همان طنابست - در اینصورت بخت شما را
یاری خواهد کرد - البته شکی نیست که بخت با ما خواهد بود
مگر نمی بینید که از حالا یک نفر مسافر بمیخانهٔ ما آمده است -
بلی یکنفر مسافر در اینجا هست ولی اگر امشب تصور میکنید که
یکنفر مسافر دیگر بیاید اشتباه کرده اید در این باب
باید مأیوس بود - پری نت گفت ایندفعه تکلیف شما
این است که درب میخانه را ببندید و خود را مهیای خواب

و استراحت بنمائیم بجهة اینکه میدانم که دیگر کسی نزد ما
نخواهد آمد - سیدوان طناب را بوسیده گفت
چه میدانیم شاید مهمانی برای ما وارد شود بجهة اینکه این
طناب اسباب خوشبختی ماست - پری نت گفت
آقا شب شما بخیر باد شما مختارید که شب را بیدار بنشینید
ولی من میروم بخوابم و چون شما دعا میکنید که شب در
خواب بمن خوش بگذرد مجبورم که خود این دعا را
در حق خود بنمایم - سیدوان گفت بروید شب شما
بخیر باد پری نت مجدداً از پله بالا رفت و در این بین
سه مرتبه درب میخانه را کوبیدند سیدوان بحالت

ذوق و شوق فریاد برآورده گفت دیدید گفتم برای ما
مهمان خواهد رسید — پری نت لندیده گفت اگر مسافر هم
باشد برود بجهنم بجهة آنکه خواب بر من غلبه کرده و طاقت
بیداری ندارم ولی سیدوان در این بین در را باز کرده
بود فصلی بود که ارکان و امنای بزرگ دولت در ان
فصل مایل بگردش هستند و محض آنکه کسی آنها را نشناسد
نقابی بصورت خود می افکنند همینکه در باز شد دو نفر
با نقاب که یکی زن و دیگری مرد بود داخل میخانه شدند
آن مرد قامت بلند داشت و از وضع لباسش معلوم
بود که از نجباست و زن با وجودیکه صورتش نمایان نبود

و کلیجه گشادی بدن و قامت او را مخفی نموده بود بنظر
جوان میآمد و از پیشانی سفید و مسطح و چانه و زنخدان و
چشمهای بزرگ سیاهش که از وسط نقاب مخمل میدرخشید
معلوم بود که صاحب وجاهت منظر است
سیدوان همینکه چشمهایش بر این دو نفر افتاد نظره
بساده لوحی خود پیش خود گفت طنابیکه با آن خفه میکنند
کار خود را کرده و نتیجه خود را بخشیده است ضمناً بطوری
با این دو نفر تعظیم کرد که سرش بزمین نزدیک شد
آن مرد نجیب با نقاب روی خود را به سیدوان کرده
با آهنگی که دلیل بر تکبر بود گفت ای جوان آیا میخانه معروف

به لیگرزن همین میخانه است یا نه — سیدوان در
جواب گفت بلی شاهزاده میخانه که مقصود دارید همین است
— آن مرد نجیب گفت مگر تو مهمان داری — سیدوان
در جواب متحیر بوده و با لکنت زبان گفت حضرت والا
عجب سؤال غریبی از من میفرمائید — آن شخص نجیب
متکبرانه گفت جهة اینکه این سؤال را نمودم این است
که بهیچوجه طالب نیستم کسی پهلوی من باشد — سیدوان
گفت هیچکس پیش ما نیست ضمناً به پری نت اشاره
کرده و پری نت از ورود این دو نفر و شنیدن سؤالات
آنها متحیر و بی حرکت مانده و در پله اول پله کان بحالت

تعجب با دهان باز مینگریست — آن مرد ناشناس
گفت من میخانه تو را بجهة شب کرایه میکنم و ضمناً کیسه از
جیب خود بیرون آورده روی میز انداخت و از روزنه های
آن کیسه معلوم بود که تخمیناً ده سکه طلا در آن موجود است
سیدوان که مرد با هوس و باطمعی بود از مشاهده این
مسکوکات بخود گفت محتمل این شخص پادشاه است
آن شخص ناشناس پس از دخول در میخانه در را بسته و طالار
پائین میخانه را با نظر بصیرت ملاحظه مینمود در این بین
دربی را مشاهده کرده و آنرا باز نموده گفت این اطاق متعلق
به کیست — سیدوان گفت حضرت والا این اطاق

اختصاص بمن دارد - آنرا تو بمن واگذار نما و خودت
برو جای دیگر استراحت کن و تو بمن قول داده که هیچکس
در این میخانه نیست - خیر خیر شاهزاده قسم میخورم که
هیچکس نیست - بسیار خوب پس برو من اینجا میمانم
- آیا حضرت والا شام میل نمیفرمائید - خیر - آیا بجهة
تبرید از مشروبات چیزی میل میفرمائید - بهیچوجه
سیدوان که آناً فآناً بر احترام خود میافزود گفت شاید
شاهزاده خانم لازم داشته باشند که خادمهٔ میخانه آماده
و بعضی فرمایشات باو بفرمائید - خیر برو ما بهیچوجه هیچ
چیز لازم نداریم - پری نت قبل از وقت ناپدید شده بود

و مجدداً شانه های خود را بالا انداخت و رسم او این بود که
هر وقت میدید که سیدوان بعضی تقلبات مینماید بر حسب
عادت شانهای خود را بالا میانداخت - سیدوان
سه مرتبه متوالیاً تعظیم کرده و چنین نمودار کرد که او نیز
نوبت خود خواهد رفت و شخص ناشناس را بحالت خود
در میخانه خواهد گذارد آن شخص نجیب نقابدار در این بین
گفت حرفی با تو دارم و میخواهم نصیحت خوبی بتو بکنم -
سیدوان از شنیدن این کلام تعظیم کرد - اگر تو بخواهی
زنده باشی و برای خود مکنت حاصل کنی برو بخواب
و لحاف را روی صورت خود بکش و هر صدائی را که بشنوی

اعتنا نکن و خود را مرده تصور نما - سیدوان از شنیدن
این کلمات لرزه بر اندامش افتاده گفت بچشم فرمایشات
حضرت والا را اطاعت خواهم کرد ضمناً از همان راهی
که پری نت رفته بود رفته و مرد نقابدار را با زنیکه همراه
او بود در طبقهٔ اول میخانهٔ خود گذارد و آنها را از هر
حیثیت مختار آن میخانه نمود - پس از آن مرد نقابدار
روی خود را بزنیکه همراهش بود گردانیده و یک صندلی
باو تعارف کرده و او را باسم خوانده گفت دونا ماسیا
بنشینید و با یکدیگر صحبت کنیم - و آن زن نیز مرد را باسم
خود خوانده گفت دن فلیپ من خیلی مشوش و متزلزل

هستم و بشدت تأسف میخورم از اینکه این میعادگاه را
قبول نموده ام - آن مرد نجیب نقابدار گفت شما دیوانه
هستید - آن زن گفت برادر من خیال من پریشان است
- دونا ماسیا خیالاتیکه در خاطر تو خطور میکند بیمعنی است
و ابداً این خیالات را بخود راه نده - خدا کند که این
خیالات و این تزلزل از من رفع شود ولی میترسم -
از چه میترسید آیا میترسید که یکساعت دیگر پادشاه فرانسه
بپاهای شما بیفتد و آیا میترسید که خیالات پادشاه اسپانیا را
که پادشاه ماست مصروف بخود داریم - آن زن با
صدای لرزان گفت شما میدانید که من مجبوراً چه خواهم شد

و کار من اجباراً بکجا خواهد انجامید - بلی میدانم دونا مانسیا
شما ملکه خواهید شد بجهة آنکه پادشاه شما را دوست دارد
و من همینکه این گوشواره ها را که پادشاه امشب بشما
داده است می بینم بر من یقین حاصل میشود که پادشاه
نسبت بشما عشق دارد و قیمت این گوشواره ها مبلغ
گزافی است - ولی این عشق مستدام نیست و شاید
پادشاه بجز من بکسی دیگر نیز عشق داشته باشد

دونا مانسیا شما از اهل اسپانیا هستید عمل پلتیک که بمیان
آید صرف نظر از همه چیز میتوان نمود هرگاه شما راضی
بعشق پادشاه فرانسه بشوید برای پادشاه اسپانیا خدمتی

خواهید کرد وهمچنین خدمت بیکی از دختران پادشاه
اسپانیا خواهید کرد و کاردینال دوریشلیو خطرناکترین
دشمن ما او را بحالتی انداخته است که بهیچوجه قدرتی ندارد
لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه پادشاهی است که حالة
محزون و دلشکسته و مدتهای مدید هیچ هوا و هوسی او را
از تحت اقتدار کاردینال مزبور خارج نکرده بود لوئی
سیزدهم پادشاه فرانسه همینکه شما را دید شما را مطبوع
و دلربا یافته و نسبت بشما عشق پیدا کرده و شما جانشین
مادموازل دوهتفر میباشید و او معشوقه واحد
اوست حال که پرنس گاستن دورلئان برادر پادشاه

شما را با پادشاه معرفی کرده است و او در خیالات ما
با ما شریک است منوط بخودتان است که ملکهٔ فرانسه بشوید
و بجهة دولت اسپانیا خدمتی کنید ای خواهر جان تکلیف شما
این است که دیوانگی را کنار بگذارید و عقل را پیشنهاد
خود کنید بدانید که خداوند چنین مقدر فرموده است که
شما کاردینال دوریشلیو را مخذول و منکوب کرده و
تمام مردم را از طوق تبعیت و اطاعت او خارج کنید
بلی این مأموریت شریف را خداوند بجهة شما مقدر
فرموده است (کاردینال دوریشلیو وزیر لوئی سیزدهم
پادشاه فرانسه و یکی از بزرگترین وزرای دولت فرانسه

بوده است کاریکه او نمود این بود که او بزرگان را از
قدرت و اعتبار خود انداخته و سلسلهٔ سلطنت اطریش را
خار نمود او خیلی طالب ادبیات بوده و مجلس آکادمی
فرانسه را او بنا کرد در سنه ۱۵۸۵ متولد شده و در سنه ۱۶۴۲
وفات نمود)

دونا مانسیا گفت بچشم اطاعت خواهم کرد ولی هنوز
نیمه شب نشده است - آن مرد نجیب نقابدار گفت
چه بهتر از آنکه هنوز نصف شب نرسیده زیرا که تا آن
زمان طالار زیرا که ما الحال در آن هستیم لازم داریم
- آیا میفرمائید که من از پیش شما بروم و شما را تنها بحال

خود کذارم – دُن فلیب بحالت تبسم کفت بلی باید
مرا تنها کذارید و ازین بابت نیز متعجب نشوید من خوب
میتوانم دو مطلب را یکمرتبه با نجام رسانم یکی مطلب
شماست و دیکری مطلبی خواهد بود که بمن اختصاص دارد
– برادر من از این فرمایش شما چیزی درک نمیکنم
مقصود شما چیست – شما در این اطاق داخل شوید و
در آنجا منتظر عزیمت من بشوید هر کاه فریادی بشنوید
ابدا واهمه نکنید – دونا مانسیا بحالت وحشت
کفت مکر چه قصدی دارید و چه مصیبتی از شما سر خواهد زد
– ای خواهر من قصدی ندارم و معصیت و شرارتی

از من سر نخواهد زد من نیز بنوبت خود اهتمام خواهم
نمود که کسی مرا دوست بدارد – دونا مانسیا کفت
میخواهید کی شما را دوست داشته باشد – میخواهم
مطبوع طبع دختر وجیهه جوانی بشوم که در وجاهت
نظیر ملائکه بوده و در مکنت و ثروت مانند یکی از دختران
پادشاه اسپانیاست خانوادهٔ ما بسکه قدیم شده است
لازم دارد که تازکی پیدا کند و من از وصلت نامناسب
و از مزاوجت زنی که پست تر از خود من باشد واهمه
ندارم و این فقره را اعتنا به نمیدانم
دُن فلیب مطالب شما را هیچ نمیفهمم هر چه میکوئید

بیشتر مرا به تحیر میاندازد – خوب اکر طالب هستید که
مقصود مرا بفهمید کوش بدهید آیا زرکری را که در ساعتی
قبل به بلوار دشد مشاهده نمودید و همان زرکری است که
کوشواره هائی را که پادشاه بشما داده است آورده بود
– دونا مانسیا کفت بلی آن زرکر را دیدم و او موسوم
به لوردان میباشد – او دختری دارد و دختر اوست
که من دوست دارم – آیا آن دختر اینجا میآید –
بلی تدبیری کرده ام که او اینجا خواهد آمد او به بلوا میرود
که بپدر خود ملحق شود بقاطرچیانیکه تخت روان آن دختر را
حمل مینمایند رشوه داده و آنها را راضی کرده ام که بهانه

در اینجا توقف کنند همینکه قاطرچیان اینجا توقف کردند
من دختر را میبرم و دیکر پدر دختر خود را نخواهد دید مکر
وقتی که پدر راضی شود که دختر خود را بمزاوجت من درآورد
– دونا مانسیا از استماع این سخن بهیجان آمده کفت
این حرکت شایسته نیست – به چه میکوئید شما همیشه
کار آسان را مشکل می کنید اینکار تفصیلی ندارد و خواهش
دارم در این باب مانند اطفال حرکت ننمائید و آنچه را
که میکویم پیروی نمائید در این اطاق داخل شوید – و تا
بعد از عزیمت من از آنجا بیرون نیائید چون دونا مانسیا
در سخنهای دُن فلیب ضدیت و مخالفت میکرد دُن فلیب

او را در اطاق سیدوان داخل کرده و باو گفت
آسوده خاطر باشید و بهیچوجه مشوّش نباشید قبل از
آنکه پادشاه وارد شود من عازم خواهم شد
دُن فلیپ درب اطاق را بسته و در طالار پائین میخانه
تنها ماند چند دقیقه بعد صدای زنگ قاطر از دور شنیده شد
— دُن فلیپ خود را در تاریکترین گوشهٔ طالار مخفی کرده
و درب طالار را نصفه باز نموده گفت همان دختر است
که میآید و این صدای زنگ قاطر چاپان است که تخت روان
او را حمل مینمایند در این بین تخت روانی جلو درب
میخانه نمایان شد و دُن فلیپ صدای دختر جوانی را شنید

که میگفت — آیا میخانهٔ معروف به لیکرُن همین میخانه است
— یکنفر مرد در جواب گفت بلی خانم — دُن فلیپ فوراً
نقاب را بر صورت خود گذارد — باز صدای آن دختر
بلند شده و او شخصی را موسوم به گلدری صدا کرده و باو
گفت آیا باید در این میخانه داخل شد — گلدری در
جواب گفت بلی خانم — دختر گفت بچه جهة باید باین
میخانه داخل شوم — خانم اینجا محلّی است که پدر شما
معیّن کرده است — گلدری این میخانه بنظر من بسیار
بد میآید — خانم بهر جهة اینجا میخانه است و نوکری
درب طالار را گشوده و دختر جوان را داخل طالار

نمود دختر بحالت وحشت و اضطراب بر اطراف این
طالار نظر افکند — نوکر گفت صاحب میخانه الآن میآید
خانم تأمّل بفرمائید حالا وامیداریم قاطرها را در طویله ببندند
پس از آنکه این حرف را زد از طالار بیرون رفت
آن دختر جوان چون خود را تنها یافت بخود گفت من
در این مکان میترسم — در این بین دُن فلیپ از زاویهٔ
تاریک طالار که خود را در آنجا مخفی کرده بود بیرون آمده
پهلوی دختر آمد دختر همینکه دُن فلیپ را مشاهده نمود
بحالت وحشت عقب رفت ولی دُن فلیپ با ادب
تمام باو سلام کرد و اوّل بطوری محترمانه خود را دور

نگاه داشت که دختر فی الجمله اطمینان پیدا کرده و حالت
تعجّب او بیشتر از ترس و وحشتی شد که اوّل دفعه براو
دست داد و بهمان حالت تعجّب به دُن فلیپ نگریست
— آقا شما کیستید — دُن فلیپ گفت من مردی هستم
که دلم بحال شما میسوزد و طالب صرفهٔ شما بوده و میخواهم
شما را حفظ و حمایت نمایم — دختر گفت شما میخواهید
مرا محافظت کنید مگر من دچار خطری هستم —
دُن فلیپ گفت صارا این مطلب بسته بخودتان است
و بمن دخلی ندارد — دختر از شنیدن اسم خود تعجّبش
بیشتر شده گفت مگر شما اسم مرا میدانید — البتّه اسم شما را

میدانم شما دختر لوردان زرگر پادشاه هستید –
صارا در جواب گفت آقا اگر شما پدر مرا میشناسید
البته تفصیل احوال را بمن بیان کنید – آیا میخواهید
بدانید که چرا آدمهای شما از شما استدعا کرده اند که
در اینجا توقف کنید – بلی مایلم که این فقره را بدانم
واقعاً اگر تفصیل آنرا میدانید بمن بیان کنید تحمل شما
امروز پدر مرا در تلبوا ملاقات کرده باشید – بلی خانم
من خدمت پادشاه بودم که لوردان پدر شما گوشوارهائیرا
آورد که باو فرمایش داده بودند – صارا گفت
آقا حال که شما میدانید من کیستم و شما پدر مرا میشناسید

پس چرا وقتی که با من تکلم میکنید نقاب از صورت
خود برنمیدارید – قبل از آنکه نقاب را از صورت
خود بردارم جسارت ورزیده بشما میگویم که بچه جهة شما
اینجا آمده اید – دُن فلیپ یکقدم بسمت جلو برداشته
و بتدبیر خود را مابین دَرْ و آن دختر جوان قرار داد
بطوریکه برای دختر بازگشت ممکن نبود – صارا مجدداً
مضطرب و مشوّش گردیده گفت آیا پدر من اینجا منتظر
من نیست – دن فلیپ گفت خیر پدر شما اینجا منتظر شما
نیست و من منتظر شما هستم – شما منتظر من هستید
دُن فلیپ بتُندی گفت بلی من که شما را دوست دارم

منتظر شما بودم و منتهای آرزوی من این است که شما را
بمزاوجت خود درآورم – صارا از شنیدن این سخن
فریادی برآورده گفت ای وای برای من دامی گسترده اند
– دُن فلیپ گفت بلی برای شما دام گسترده ام و بتدبیر
شما را باینجا آورده ام پدر شما شخصی است که بهترین گنج
خود را از دست نمیدهد و راضی نمیشود که آن گنج را از خود
جدا کند مقصود من از لفظ گنج دختر او میباشد و با وجودیکه
من مرد نجیب و با اسم و رسمی هستم اگر اظهاری درباب
شما که دختر او هستید مینمودم هرگز استدعای مرا قبول
نمی نمود – دُن فلیپ حینی که این کلمات را ادا نمود

بطرف دختر پیش آمد – دختر فریاد برآورده و پدر خود را
بکمک خود طلبید – دُن فلیپ گفت طلبیدن پدرتان
برای کمک سودی ندارد و او در تلبوا باکمال امنیت خاطر
نشسته است – دختر گفت درهر صورت آدمهای من
اینجا هستند و عقب در منتظر من میباشند ضمناً گلدری را
که نام یکی از آدمها بود بکمک خود طلبید – دُن فلیپ که
از اهل اسپانیا بود گفت من شما را دوست دارم و ما
تنها هستیم در این بین خواست صارا را در آغوش
بکشد و دختر مجدداً آدمها را بکمک خود طلبید بفریاد
او درب اطاق کان باز شده و مردی شمشیر برهنه بدست

در دست گرفته داخل اطاق شد - شخصی که بکمک
صارا غفلةً آمد کاپطن کوکلیکو بود که شمشیر برهنه که چهار پا
طول آن بود در دست گرفته و آنرا حرکت میداد
دُن فلیپ از مشاهدهٔ آن عقب رفته و دست بقبضهٔ
قدارهٔ خود برد - کاپطن کوکلیکو گفت این صحیح نه
که ظاهراً القاعده بنظر میآید و شب کسی باینجا آمده
شد نمیباید مرا فریب داده و با وجودیکه من گمان میکردم
که راحت باشم هیچ چه شخص در تختخواب آسوده نیست و بعضی
قال‌ها و همهمه میشود که خوابیدن امکان ندارد
صارا همینکه دید خداوند از غیب برای او حافظ و دافعی

فرستاده است بطرف او رفته و باو پناه آورد -
دُن فلیپ چون وضع را باین منوال مشاهده کرد اول
مضطرب گردیده و بعد از حالت اضطراب و تشویش
خود افتاده و گفت ای دوست اگر قال و همهمه مطبوع
طبع شما نیست ما سعی خواهیم کرد که قدری کمتر قال بکنیم
- کوکلیکو گفت بلی از همهمه و قال خیلی بدم میآید -
دُن فلیپ گفت اگر چنین است باطاق خودتان مراجعت
کرده و باستراحت بپردازید - صارا دستهای
خود را بیکدیگر متصل کرده و گفت ای آقا از برای خاطر
خدا مرا تنها نگذارید - کاپطن کوکلیکو بصوت بلند گفت

من چگونه شما را ترک خواهم نمود البته شما را تنها نمیگذارم
- دُن فلیپ گفت خانم و من با یکدیگر منازعه داریم که
بهیچ وجه من الوجوه بشما راجع نیست - واقعاً - بلی
این نزاع بشما دخلی ندارد و من بشما نصیحتی مینمایم
کوکلیکو بحالت مسخره گفت بفرمائید تا تکلیف معلوم شود
- بنظرم میآید که شما از اهل نظام هستید - بلی من
سلطان فوج میباشم - ستاجوان بنظر میآئید -
من بهمه جهت بیست و دو سال دارم - بسیار خوب
اگر طالب هستید که بسن شصت ساله برسید و سردار
دولت فرانسه بشوید باطاق خودتان مراجعت کنید

و بکارهای دیگری مداخله ننمائید - کاپطن کوکلیکو حینیکه
این کلمات را استماع مینمود بروی قدارهٔ خود تکیه کرده بود
و گفت ای آقای بزرگوار من حالت غریبی دارم که
شما ملتفت آن نیستید و آن اینست همینکه از خواب
بیدار میشوم دیگر ممکن نیست مجدداً بخواب روم و وقتی
که هراسانه از خواب بیدار میشوم بر خلاف
همه مردم هستم بجای آنکه از قوه و قدر من کاسته
شود فوراً قوه مذکوره زیاد میشود و اگر چیزی را
رأی العین مشاهده نکنم از آن حدس میزنم
دُن فلیپ پرسید که شما در بارهٔ ما چه حدس میزنید

حدس من اینست که شما این دختر جوان را
دوست دارید و این دختر شما را دوست ندارد
گفت بلی آقا مطلب همین است که
میفرمائید - کاپطن گفت چون دختر بخیال شما مقاومت
میکند میخواهید او را مجبوراً ببرید و او را مطیع نمائید
- دن فلیپ با تغیر گفت برای شما چه تفاوت
دارد کاپطن گفت من نمیگذارم که این کار بجبر
بشود و دختر را مدافعه خواهم نمود - صارا
چون این مطلب را شنید دستهای خود را بیکدیگر
ملحق کرده گفت مرحمت شما زیاد - دن فلیپ

قداره خود را کشیده به کوکلیکو گفت آقا خطا کردید
از اینکه در عمل ما مداخله مینمائید - کوکلیکو گفت واقعاً
این مطلب را از صدق نیت میگوئید و عقیده شما
اینست که من خبط کرده‌ام - دن فلیپ گفت
من روی صورت خود نقابی افکنده‌ام و حال
آنکه صورت شما باز است شما اسم مرا میدانید
و حال آنکه مرا از نام خودتان آگاه ننمودید -
کوکلیکو قداره خود را کشیده و به تغیر گفت نقاب را
از صورت تو خواهم انداخت - دن فلیپ
گفت محتمل است که نقاب من روی صورت من

محکم‌تر از این باشد که سر تو روی شانه‌های تو میباشد و تو
نمیدانی با کی گفتگو میکنی - کوکلیکو گفت در صورتیکه
تو پادشاه اسپانیا باشی ترا آدم بی غیرت میدانم
و طالب هستی که زنها اذیت کنی در این ضمن قداره
خود را در غلاف گذارد - صارا زانو بر زمین زده
بحالت تظلم می نگریست - دن فلیپ بفریاد گفت
ای سرباز پرخون ترا خواهم ریخت و در این
ضمن طرف کوکلیکو گفت از وضع کشیدن قداره
و حمله تو معلوم میشود که تو سبک اهل اسپانیا مشق
قداره را آموخته‌ای از روی تجربه و بصیرت

قداره خود را کشیده حرکت نمودی ولی سبک
فرانسه‌ها در مشق قداره خیلی بهتر است در این بین
قداره را روی شانه دن فلیپ پائین آورد -
دن فلیپ گفت سبک اهل ایطالیا در مشق اسلحه
خیلی بهتر است در این ضمن عقب رفته و خم شده از زیر
شمشیر کوکلیکو گذشته بازوی خود را دراز کرد که قداره را
بزیر شکم کوکلیکو بطریق اهل ایطالیا بزند ولی کوکلیکو
خود را عقب کشیده و بعد مجدداً پیش آمده
و قداره را بر سر دن فلیپ فرود آورد و دن فلیپ
بزانو افتاده قداره از دستش خارج شد - کوکلیکو

بلادرنگ پای خود را روی آن گذارد - بعد همینکه
دن فلیپ بحالت گیج خواست برخیزد کوکلیکو قداره را
برداشته و پس از اینکه قداره خود را از زیر بازوی
خود قرار داد قداره او را روی زانوی خود زده
و از او دو نیم نمود و پس از آن وی خود را بطرف
صارا گردانیده گفت - خانم شما من بعد در تحت
حفظ و حمایت من هستید هر جائیکه میل شما باشد
من شما را خواهم برد دن فلیپ فریاد غضب
برآورد و خواست خود را روی صارا بیندازد
ولی کوکلیکو نوک قداره خود را بطرف صورت

او نگاهداشته و او را از خیال مانع گردیده
و گفت خود را دور نگاهدار و بعد درب
اطاق را گشوده گفت - خانم من حامی و حافظ
شما خواهم بود و همراه تخته روان شما خواهم آمد
و شما بر من اعتماد داشته باشید هیچکس قادر باذیت
شما نخواهد بود و حتی نسبت بمالهای شما کار نخواهند
کرد و بعد از طالار بیرون رفته بازوی خود را
با آن دختر جوان داد دختر از حالت خود بکلی
بدر رفته بود دن فلیپ از تغیر ملتفت حال خود نبود
و تماشای خونی را مینمود که از بدنش جاری بود

و بهیچوجه بصرافت خواهر خود دونا مانسیا نبود
و دونا مانسیا بطوریکه دن فلیپ با دستور العمل داده
بود از جای خود حرکت نکرده سکوت محض اختیار
نموده بود - دن فلیپ بالاخره قطعات قداره
خرد شده خود را جمع کرده از میخانه بیرون آمد
و گفت نام این شخص کوکلیکو میباشد و این اسمی است
که هرگز از خاطر من محو نخواهد شد و بمقام انتقام
بر خواهم آمد - دونا مانسیا بحالت هیجان و در
حالتیکه رنگ صورتش پریده بود از محلیکه خود را
در آنجا مخفی کرده بود بیرون آمده و گفت نمیدانم

چه اتفاق افتاده است ولی فریادهای زن و صدای مرد
شنیده ام و یقین دارم که دن فلیپ در خیالات
بمعنی خود نایل مقصود نگردیده است افسوس
که جرأت عدم اطاعت او را نمینمودم دونا مانسیا
پس از آن بطرف در رفته و آنرا گشود و شب
تاریک بود و قطرات بارانهای درشت بصورت
او میخورد و در این ضمن گفت ایخدا در اینجا
هیچکس عبور نمیکند و چگونه میتوانم به بلوا مراجعت
نمایم آیا برادر من چه شده است و کسانیکه قبل از
او از میخانه بیرون رفته اند نمیدانم کدام راه را

اختیار نموده اند دونا مانسیا سه مرتبه دُن فلیپ را
صدا کرد جوابی نشنید در آن لحظه یک ساعت دیوا
کوب که گوشه طالار قرار داده شده بود زنگ زد
و دونا مانسیا به نهایت متوحش گردیده و گفت
نصف شب است و من تنها هستم و الحال ساعتی است
که پادشاه خواهد آمد - پس از آن دونا مانسیا مجدداً
به میخانه داخل شد و به کمال تشویش بود در طالار
بهمه جهت یک لامپا بود که روی میز قرار داده
بودند روشنائی طالار میخانه منحصر بهمین چراغ
بود و دونا مانسیا در راست ولی پنجره را گشود که مشرف

به جاده بود و آرنج خود را تکیه بر پنجره داده و با
حالت تشویش ظلمات افق را تماشا میکرد و آهسته
و با حالت تزلزل همواره میگفت پادشاه الان
وارد میشود - از مسافت بعیده صدائی
بلند شد و این صدای رعد بود که نزدیک میشد
و طولی نکشید برقی در هوا مشاهده شد که لوا سطه
روشنائی آن چیز سیاهی در جاده که سفید رنگ
بود ملاحظه نمود - دونا مانسیا بخود گفت این
چیز سیاه خود پادشاه است فی الحقیقه آن چیز
سیاه مردی بود که لباده پوشیده و با شتاب

خاطر راه پیموده و بطرف میخانه میآمد - دونا مانسیا
بحالیکه اعضاء بدنش میلرزید از پنجره خود را کنار
کشیده در آن زمان باد چراغ طالار را خاموش
کرد و همین که خواهر دُن فلیپ فریادی برآورد
آن مرد از پنجره داخل طالار شده و گفت حال که
و خطر و جهه خطر در امنیت است خوبست که برویم
استراحت کنیم بجهت آنکه باران بشدت
میبارد پس از آن چند قدم در طالار برداشته
بحالت بشاشت و بصوت بلند گفت بحمدالله تعالی
بجائیکه مقصود داشتم وارد شده ام —

(دونا [illegible] گوشه طالار خود را مخفی نمود)

فصل سیم عایقهٔ زحمت نماید که هیچ چه بشر چند
آن نبودند (پادشاه) در آن هنگام در قصر بلوا
اقامت داشت و این اقامت برحسب عادت
معمول خود نبود و از جمله اتفاق فوق العاده
بود بعلاوه شاهزاده کان خانوادهٔ سلطنت
کسانیکه در بلوا بودند پرنس دو کنده و دوک
دُرلعان برادر مهتر پادشاه بود - ملکه
غایب بود ولی متجاوز از یکسال بود که از
(کاردینال دُو ریشلیو) که پادشاه حقیقی بود
قهر کرده بود و باین واسطه به قصر (آمبوآز)

رفته در آنجا سکنی داشت جمعی از اشخاص با هوا
و هوس که از وضع دربار ناراضی بودند در خدمت
ملکه در قصر آمبواز اقامت داشتند لوئی دوازدهم
نیز در این مدت چندان از حالت ملکه استفسار
نمینمود - بتفصیلیکه حکایت خواهیم نمود چندی
قبل از وقایع روی داده بود که در میخانه لنگران
که سیدوان رئیس آن بود بوقوع پیوسته بود قصر
بلوا اگرچه از املاک سلطنتی بود مع هذا تا آن زمان چندان
مطبوع طبع پادشاه نبوده پادشاه ندرتاً
بآنجا میرفت و شب را در آنجا بسر میبرد

و مدتهای مدید از این قصر متنفر بود بجهت آنکه روی تخته
سنگهای طالار بزرگ بعضی علامات مشاهده میشود
که بواسطه آنها مرگ دوک دوگیز بخاطر می آمد
و علامات مزبوره بواسطه مرور دهور محو نگردیده
بود — ولی برخلاف منشیر گاستن دورلئان
برادر پادشاه اغلب به قصر بلوا آمده و در آنجا
توقف کرده و قصر مزبور مخصوصاً مطبوع طبع او
بود و تمام فصل شکار را در این قصر بسر میبرد
و گاهی از اوقات از جنگل شامبور به جنگلهای
شامبور و بلوا رفته اوقات خود را به شکار

و تعیش میداشت — کاردینال دو ریشلیو بقدر
امکان برادر پادشاه را از کارهای پلتیکی خلع
میکرد و شاهزاده مزبور چون بیکار بود برای خود
مشغولیت مخصوصی پیدا کرده بود و خیال خود را
همواره به بنائی مصروف میداشت و قصر بلوا را
خراب کرده و رفته رفته مجدداً از نو بنا میکرد
لوئی دوازدهم در قصر بلوا تولد شده بود
حتی در زمان لوئی دوازدهم القدر بنا در قصر
مزبور دیده نشده بود برادر پادشاه همواره
در این قصر آمد و شد کرده و بطوریکه در ساختمان

مصروف

آنجا مواظبت داشت و در چیزهای لازم تعجیل سئوال
میداد و که اهالی بلوا معتقد بر این بودند که او شبها را
با معمار و رئیس بناهای خود شام صرف می نماید
— رئیس بناها و معمار او از اهالی خارجه بودند
معمار موسوم به دن فلیپ دا پیادوس بود —
از قراریکه میگفتند او این صنعت را در ایطالیا
و یونان تحصیل کرده بود و حتی مدعی بر این بود که در
شهرهای مشرق سفر کرده و از روی مدارس
عرب و هند اسرار صنعت مشرق زمین را آموخته
بود — برادر پادشاه هر روز یکمرتبه به شکار میرفت



روزیکه به شکار نمیرفت وقت خود را بتعمیر
و مرمت قصر بلوا و احداث بعضی ابنیه مصروف
میداشت چاپارهای کثیر همواره آمد و شد
مینمودند و وقت ورود گرد و خاک تمام سر و
صورت آنها را پوشانیده بود با عجله تمام وارد
شده و مجدداً با عجله زیاد عازم میشدند ولی معلوم
نبود که این چاپارها به کجا میروند و از کجا می آیند
— ولی دُن فلیپ دو ابیادس معمار بعضی اشخاص که
استفسار مینمودند میگفت که برادر او که در علم معماری
مانند او قابل و ماهر است در اسپانیا سکنی دارد

وجهت آمد و شد چاپارها معاوضه بعضی نقشه های
عمارات است که میخواهند باستشاره یکدیگر عمل
نمایند — خلاصه یک روز صبح برادر پادشاه
مهیای عزیمت به شکار بود در این بین یکنفر سوار
با عجله به حیاط برادر پادشاه داخل شد این سوار
یکنفر از مستحفظین کاردینال دو ریشلیو بود که
بجنبه دوک دُرلعان پیغام آورده بود و تفصیل
پیغام از قرار ذیل است — کاردینال دو ریشلیو
میگفت پادشاه میخواهند حضرت والا را از تشریف
فرمائی خودشان باین قصر مفتخر فرمایند بنابراین

از حضرت والا مستدعی هستم که منزل خودتان را
بجهت پذیرائی ایشان مهیا فرمائید — ورود
غیر مترقب پادشاه خیلی اسباب انزجار طبع برادر
پادشاه بود و تحمیل دُن فلیپ دو ابیادس معمار نیز از
این تشریف فرمائی راضی نبود مع هذا هر دو
لوازم پذیرائی پادشاه را تهیه نمودند و پادشاه
شب بعد بقصر داخل شد در حالتی که تمام
مشعلها را روشن کرده بودند با کاردینال دو
ریشلیو هر دو در یک تخت روان نشسته و
تفنگچیان آنها را احاطه نموده بودند —

مدتی بعد

مدتی بعد از آنکه پادشاه بخواب رفت دوک
دُرلان در اطاق کار خود نشسته بود و معمار
نیز پیش او بود — در این بین برادر پادشاه
به تعجب گفت من نمیفهمم که پادشاه بچه خیال
بقصر بلوا آمده است — دُن فلیپ تبسم کرده
گفت راست است که ورود اعلیحضرت و حضور
و ورود جناب کاردینال فی الجمله اسباب ممانعت
انجام کارهای ما خواهد شد — دوک دُرلعان گفت
شوخی نکنید بلکه خیال خودتان را مصروف بفهمیدن این
مطلب نمائید — آیا میفرمائید وقت خود را

بچه مصروف نمائیم — مقصود من اینست که بدانم
بچه جهت کاردینال دُرِشیس لیو به قصر بلوا آمده
و پادشاه برادر مرا اینجا آورده است —
ولیعنمت من لازم به تفکر اینمطلب نیست مدتهاست
این مطلب را فهمیده ام هرگاه حضرت والا طالب
مراکوش بدهید عرض خواهم کرد — شاهزاده
به تندی بمعمار فرمود مطلب را بگو — معمار گفت
شما میدانید که پادشاه با ملکه با یکدیگر موافقت ندارد
و پادشاه گاهی به رآم بُوی و گاهی به فن تن بلو
و لوور می رود جائی میرود که ملکه در آنجا نباشد

الحال متجاوز از یک سال است که ملکه در قصر آن
بوآز اقامت دارد وضمناً فراموش نکنید که پرنس
دُکن دِ سلطنت فرانسه را تحصیل مینماید — برادر
پادشاه از شنیدن اینمطلب متغیر شده و بصوت بلند
گفت پرنس دُکن دِ پادشاه فرانسه هرگز
سلطنت فرانسه را تحقیر نمی نماید و هرگز چنین چیزی
نخواهد شد — راست میفرمائید در صورتیکه
پادشاه وارث داشته باشد وحضرت والا
بدولت اسپانیا در مخذول و منکوب بودن کار
دینال دُرِشیس لیو معاونت فرمائید شاهزاده گفت

در هر صورت خوبست تهیه و تدبیر نمائیم و شاهزاده که
مانند من به تخت سلطنت اینقدر نزدیک است
چاره جز تدبیر ندارد برادر پادشاه پس از ادای
این کلام اندکی سکوت کرده گفت مقصود من کلیتاً
این بود بدانم که پادشاه بچه جهت اینجا آمده است
و از صحبت های ما این مطلب استنباط نمی شود —
معمار گفت جهت اینکه پادشاه این جا تشریف آورده اند
اینست که قصر بلوا مین راه آمبواز واقع شده است
— به شاهزاده گفت مگر مقصود شما این است
که کاردینال میخواهد ما بین اعلیحضرت پادشاه و دام

آن شاهزاده خانم دولت اطریش اصلاح
دهد — معمار گفت بلی ولی نعمت من مطلب همین است
شاهزاده متفکر شده سکوت اختیار کرده و بعد
گفت اگر مطلب این باشد باید بهر نحو باشد اسباب
ممانعت اینکار را فراهم آورد — ولیعنمت
این فقره اشکال دارد و پادشاه دلتنگ است
— شاهزاده گفت آیا مادمازل دُ ختت فرچه
تصور مینماید مقصود شاهزاده از ذکر این
اسم معشوقه پادشاه بود — معمار گفت مادمازل
دُ ختت فی الحال از نظر پادشاه افتاده —

شاهزاده بحالت تفکر گفت واقعاً این مطلب
صحت دارد — بلی کاردینال کار را بجائی
رسانیده که او را از نظر پادشاه انداخته او را
از پیش پادشاه دور کرده است و کاردینال
بهر کس که سوء ظن داشته باشد در حق او همین کار را
میکند — شاهزاده در جواب گفت در اینصورت
باید جادهٔ آمدن او از خالی باشد و پادشاه در آن
بکلی مختار باشد معمار تبسمی کرده گفت بلی پادشاه
بر راه مزبور اختیار تام دارد مگر در صورتیکه
در این راه عایقه و ممانعتی پیدا شود — مقصود

شما چیست مطلب را نفهمیدم معمار در جواب گفت
زنی را میشناسم که در باب او به حضرت والا
عرض نموده ام و او میتواند اسباب ممانعت
و عایقه باشد — به چه میگوئی پادشاه دقیت که
بهیچوجه اعتنا به زنهای دربار ندارد — راست
میفرمائید ولی این زن جزو زنهای دربار نیست
و پادشاه هرگز او را ندیده است او کجاست —
معمار گفت آن زن اینجاست — واقعاً او به
بلوا آمده است — بلی ولینعمت من او در بلوا
میباشد — آیا او از نجبات — بلی از نجبات — چگونه

میشود که من هرگز او را ندیده ام آو دیشب وارد
شده است و اگر حضرت والا اهمه ندارید
که شب را گردش بکنید و از کوچه های تنگ
و از جاهای خطرناک عبور کنید میتوانم در خدمت شما
بروم و او را بشما نشان بدهم — شاهزاده گفت
آیا او را بمن نشان خواهی داد — بلی ولینعمت
من چه وقت این کار را خواهی کرد — اگر حضرت
والا از روی مرحمت همراه من بیائید همین امشب
او را بشما نشان خواهم داد شاهزاده از جای
خود برخاسته و سرداری و کلاه و قداره خود را

برداشته بمعمار گفت من خیلی میل دارم که این
پائین میرفتند از یک پله کان کوچکی می بایستی پائین
آمد و باستحکامات شهر رسید و آن استحکامات را
مدتی است که دیوار کشیده اند و از آنجا کوچه
تنگی میروند و کوچه تنگ به رودخانه لوار منتهی
میشود معمار از همین راه رفت و در کنار رودخانه
لوار خانه ملاحظه می شد که از دیگران جدا
واقع بود — و از سمت شمال و شرق و مغرب
باغ وسیعی آن خانه را محدود نموده بود — معمار
گفت همین جاست ضمناً با انگشت محوطه باغ را

زن را تماشا کنم قصر بلوا
راه مخفی داشت که از آنجا
بطرف شهر

نشان داد که از نباتات سبز دور آن چین پیچیده
بودند از این خانه بهیچوجه صدائی برنمیخواست
مع هذا چراغی از عقب شیشه الوان پنجره طبقه اول
نمایان بود — معمار گفت ولی نعمت من میخواهم
زنی را که در باب او با شما صحبت کردم بشما نشان
بدهم ولی خیلی میل دارم که او شما را نه بیند —
شاهزاده گفت تدبیر چیست — معمار گفت همراه
من بیائید و من بنقشی که میل شماست رفتار خواهم
کرد — پرچین دربی داشت بطور مشبک و معمار
آنرا آهسته گشود و بعد دست شاهزاده را گرفته

گفت

گفت آهسته راه بروید — معمار او را با این وضع
تا نمای آنخانه آورد یعنی بطرف همان پنجره که
چراغ آن نمایان بود آمدند این پنجره قدری
مرتفع بود شاهزاده بالای تل چوبیکه در نزدیکی بود در
دسترس پنجره پیدا کرد — معمار باو گفت
نگاه کنید — شاهزاده فوراً صورت خود را
بیکی از شیشه ها قرار داده و داخله اطاق را
تماشا کرد و محلی را مشاهده نمود که مخصوصاً بجهت
عبادت و نماز معین کرده و آنجا را بوضع غریبی
زینت داده بودند — شاهزاده گفت بحالت

تبسم گفت معلوم است که تو معمار هستی ولی آن زن کجاست
حینیکه شاهزاده این کلام را گفت غفلتاً ایستاد
و دهانش از تعجب باز شد چون زنی را مشاهده کرده
بود و شعاع چراغی که روی طاقچه گذارده شده بود
تمام صورت آن زن را روشن نموده بود —
شاهزاده با تعجب تمام گفت این زن عجب مقبول
و وجیهه میباشد — معمار پس از آن شاهزاده را
از باغ بیرون آورده و درب آن را مجدداً
با احتیاط تمام بست

فصل چهارم

از روز

از روز پادشاه خیلی زود از خواب بیدار شده بود
و اتفاقاً خیلی خوش خلق بود و این فقره از جمله خبرهای
نادر بود که در حال پادشاه ملاحظه میشد — پادشاه
در قصر بلوا در اطاقی سکنی داشت که سابقاً هانری
سیم در آنجا منزل گرفته بود و پنجره های آن که از
بالای دیوارهای مرتفع حیاط روشن بود مشرف
به سواحل لیسار رودخانه لوار و جنگل شامبر
بود که اشجار آن منتهای ارتفاع رسیده
بود — پادشاه در آنزمان سی و هفت سال داشت
ولی ظاهراً پنجاه ساله بنظر می آمد — موهای

سرش در روی شقیقه ها سفید شده بود و بالای جمجمه
بهیچوجه مو نبود گونه های صورتش گود و چشمهایش
فرو رفته و لب پائین قدری آویزان بود
و از صورتش معلوم بود که پادشاه افسردگی
دارد که بواسطه تفرج و تعیش رفع آن افسردگی را
نمیتوان نمود اینکه پادشاه خوش خلق بود واسطه
مطلب فوق العاده بود که او را به یکی از پیشخدمتان
خود موسوم به گابریل دوساران گفته
بود و پیشخدمت مزبور در اطاق خود پادشاه
میخوابید گابریل دیروز قبل سواره گردش زیاد

کرده

کرده بود او از اطراف آن بلوا آمده و بی توقف طی
مسافت کرده بود و باین واسطه خستگی بر او غلبه
کرده و وقتی که پادشاه از خواب بیدار شد
او هنوز خوابیده بود - لوئی سیزدهم
بمحضیکه از خواب بیدار شد گابریل را چندین
مرتبه بحالت مهربانی صدا کرد - ولی گابریل از
خواب بیدار نشد - لوئی سیزدهم که حالت
سادگی و نیکی قلب بازی پدر خود را داشت
چون دید پیشخدمت از خواب بیدار نمیشود از رخت
خواب برخواسته خود فی نفسه رفته و پنجره را

گشود نسیم خنکی بصورت او خورده و شعاع
روشنائی صبح باطاق نفوذ کرد تازه هوا روشن
شده بود آفتاب که در شرف طلوع بود قرمز
بود و یک مه رقیقی که دلیل بر هوای خوب بود
روی آب گل آلود رودخانه لوار گسترده شده
بود - لوئی سیزدهم در زمان طفولیت خود چندین
دفعه به بلوا آمده بود او مانند دالانهای عمارت
لوور به جنگل های شامبن و شامبر مانوس شده
بود و وقتی که روز شکار باو میگفتند که آهو یا
شکاری در فلان محوطه دیده شده و فرار کرده است

او میدانست

او میدانست که آن حیوان کدام راه را اختیار
مینماید و در کدام بیشه مسکنی گرفته و در کجا آب
خورده و از کجا بیرون خواهد آمد - از مسافت
بعیده در سمت جنوب غربی چشمهای پادشاه
خط سیاهی مشاهده کرد که ظاهراً زمین را
از آسمان جدا میکرد و این جنگل شامبر بود
که خیلی مطبوع طبع او بود و از این منظر بسی چیزهای
ایام جوانی خود بنظرش رسیده و آهی کشیده
بصوت بلند گفت هرگاه کاردینال امروز
بیاید و مرا از خیال خود مانع شود از او پذیرائی

نخواهم کرد — اینمطلب که بصوت بلند ادا شد
آن پیشخدمت جوان را بیدار کرد گابریل که با
لباس خوابیده بود فوراً برخواسته و از خجالت
رنگش برافروخته بکلی خجل و شرمسار گردیده
و با عجله تمام بطرف زنگ نقره شتافت که آنرا
زده و اجزاء حضور را صدا کند ولی پادشاه
او را مانع شده فرمود پسر خواب تو امروز صبح
سنگین بود پیشخدمت با لکنت زبان عرض کرد
از اعلیحضرت شما مستدعی هستم مرا عفو فرمایند
— لوئی پادشاه بحالت تبسم گفت ابداً یکدفعه تنبلی

ندارد و این فقره عادت معمولی تو نبوده است
— و بجهت اینجزئی خطا ترا عتاب نمی‌نمایم
خوب پسر جان ساعت چند است — پیشخدمت
به یک ساعت دیواری کوب نظر افکنده عرض
کرد پنج ساعت از نیمه شب گذشته است آیا
اعلیحضرت شما مایل هستید که آدمها را صدا کنم
— خیر خیر تمام این آدمها میگذارند من نفسی
بکشم عزیز من تو بیا و با من هوا را تماشا کن —
پیشخدمت نزدیک پنجره آمد — پادشاه فرمود
آیا گمان میکنی که امروز هوا خوب بشود — بلی

یقین است هوای باشکوهی خواهد بود بعلاوه نسبت
احتمال باران دارد و اشجار فی الجمله مرطوب خواهد
شد — پادشاه بحالت بشاشت فرمود واقعاً
اینطور خواهد شد — پس از آن فی الجمله آهنگ
صوت خود را ملایم کرده باشاره چشم بگابریل
فرمود — قصد دارم کاردینال اذن
بدهم — پیشخدمت بحالت خرسندی عرض
کرد بسیار خوب — پادشاه فرمود دیشب
کاردینال بمن گفت که نه ساعت از نیمه
شب گذشته یعنی سه ساعت بظهر مانده در

اطاق مرا کوبیده حاضر خواهد شد که مشغول کار
شود نمیدانم — در باب چه توطیه و تمهید که
شده است با من صحبت خواهد کرد — لوئی سیزدهم
ضمناً فرمود آیا گمان میکنی که در مملکت من آدمهائی
باشند که چندان کار نداشته و اوقات خود را
به توطیه و تمهید مصروف دارند — پیشخدمت
در جواب تبسم نمود — پادشاه بصحبت مداومت کرده
فرمود — کاردینال دریشلیو از قراریکه
گفته است باید در ساعت نه حاضر شود
حالا بهمه جهت ساعت پنج است آیا میدانی

چه خواهم کرد قصد دارم بشکار بروم
— گابریل عرض کرد ولی اعلیحضرت تنها
بشکار تشریف نخواهند برد صدای اسبها
و سگها و صدای شلاق سواران بطوری
اسباب همهمه خواهد شد که جناب کاردینال
بیدار شده و بحتمل بپنجره اطاق خود برای تماشا
حاضر شده و اسباب ممانعت خواهد بود —
پادشاه فرمود یقین است که آنچه تو میگوئی صحت
دارد ولی من خیال خوبی دارم و تو باید بطوری
آهسته بیرون بروی که صدایت مسموع نشود —

بلی اعلیحضرت

بلی اعلیحضرت — و تو باید بسمت یسار قصر باطاقیکه
اختصاص ببرادر من دارد بروی — پشیدنت
که بدستور العمل و فرمایشات و تعلیمات خود دقیق
بود عرض کرد بچشم — تو باید بفراشخلوت اسحق
گفته و با او بگوئی که با احتیاط تمام آقای خودش را
بیدار کرده و از او استدعا کند که بدون صدا
نزد من بیاید من در خفا منتظر برادرم هستم
و میخواهم با او تکلم کنم — پشیدنت حسب الامر
عازم شده و طابق النعل بالنعل فرمایشات پادشاه را
انجام داد — گاستن دورلئان برادر پادشاه

خیلی دیر خوابیده بود و مع هذا خوابش سنگین نبود
صاحبمنصبیکه پشیدنت پادشاه با او تکلم کرد او را
در اطاق برادر پادشاه داخل نمود و پادشاه
بمحضی که پشیدنت داخل شد از خواب بیدار شد
و چشمهای خود را مالیده و ابرو ترش کرد
متعجب و مشوش گردید که چرا پادشاه باین زودی
او را احضار کرده است برادر پادشاه مانند
کسی که اضطرابی داشته باشد بخود گفت ظاهراً
پادشاه میخواهد بمن مذمت سختی نماید پشیدنت چون
حالت تشویش و اضطراب برادر پادشاه را ملتفت

گردید

گردید گفت — ای ولیعهد من پادشاه امروز صبح
خیلی خوش خلق و بشاش است — برادر پادشاه
از شنیدن این سخن چهره اش را گشوده و حالت
ترشروئی را از خود بدر کرده گفت واقعاً این مطلب
صحت دارد یا نه — پشیدنت عرض کرد پادشاه
منتظر حضرت والا میباشد و خیالی درباره جناب
کاردینال در پیش دارد — شاهزاده
بتعجیل لباس خود را پوشیده و از دنبال گابریل دو
سایان معجلاً عازم شد — پادشاه نزدیک
پنجره نشسته [۲] جنگل نفوذ کرده بود پادشاه بمحضیکه

[۲] و جنگل شامبر را در حین طلوع آفتاب تماشا میکرد و شعاع آفتاب تازه در

برادرش را دید با او دست داده فرمود —
برادر من روز شما بخیر باد آیا امروز حالتی دارید
که به شکار آهو بروید — (مسیو لقبی است که سابقا
به برادر پادشاه فرانسه میدادند) — همین که پادشاه
دست خود را دراز کرد که به مسیو دست بدهد
مسیو آن را بوسیده عرض کرد من بحکم پادشاه هستم
هر قسمی که مایل باشند من حاضر هستم — پادشاه فرمود
بسیار خوب آدمها و اسب و کالسکه شما کجا هستند
— مسیو عرض کرد من سه دستگاه دارم یک
دستگاه اینجا حاضر است و این دستگاهی است

که تعلق به شکار با تازی دارد — پادشاه فرمود
مقصود من آن دستگاه نیست — مسیو عرض کرد
دستگاه ثانی من بجهت شکار در جنگل بلوا از دو آن
لابرانش میر شکار اول من موجود است و این
دستگاه دوازده تازی شکاری ممتاز دارد
که بجهت شکار آهو و غیره شایسته هستند —
پادشاه فرمود دستگاه سیم کجاست — اعلیحضرت
دستگاه سیم شکار من مرکب از سی و هشت سگ
شکاری است که بجهت شکار گراز بسیار
ممتاز هستند و این دستگاه در شامبر موجود است

— پادشاه فرمود بسیار خوب چون من میل دارم
که در جنگل شامبر به شکار بروم لهذا بجای شکار
آهو چیز دیگر شکار خواهیم کرد — مسیو در جواب
عرض کرد من مطیع فرمایش پادشاه هستم
چه وقت اراده عزیمت هستید — لوی سیزدهم
فرمود اشکال کار همین مطلب است من میخواهم
از قصر بیرون بروم که کسی ملتفت نشود — مسیو
عرض کرد اینکار سهل است یک پله کان و یک
درب مخفی هست که از انجا به شهر پائین میرود —
بسیار خوب ولی در باب اسبها چه باید کرد

— جسارت ورزیده خاطر مبارک اعلیحضرت
شما را مستحضر میدارم که ابنیه که من مقرر داشته ام
اینجا احداث نمایند اسباب این گردیده که
اصطبل من خارج از قصر ساخته شود — هرگاه
اعلیحضرت شما مایل باشید از قصر بیرون بیائید
در صورتیکه صورتتان را در سرداری خودتان
مخفی بدارید و پیاده باشند اشخاص متفرقه تصور
و بعد در جائیکه مایل باشید سوار شوید بدون آنکه
هیچکس در اینجا ملتفت شود — پادشاه بحالت
بشاشت خاطر فرمود کار دنبال خوب فریب خواهد

خورد پس از آن مقرر فرمود که گابریل پیشخدمت
مخصوص لباسش را بیاورد و معجلاً پیشخدمت لباس
پادشاه را پوشانید — مسیو عرض کرد اعلیحضرت
الآن یکنفر از صاحبمنصبان خود را مأمور خواهم کرد
که مقرر داشته اسبها را زین کند — پادشاه
فرمود بسیار خوب اگر من همین کار را باید کرد
دیگر وقتی نداریم تلف کنیم — مسیو بعجله از اطاق
پادشاه بیرون آمد و بجای آنکه بمنزل خود
مراجعت کند باطاق دُن فلیپ معمار خود آمده
گفت ای عزیز من امروز پادشاه قصد شکار دارد

— معمار گفت آیا با اخبار دربار بشکار
خواهند رفت — خیر با ما بجنگل شانبر خواهد رفت
و چند دقیقه دیگر عازم میشویم — آیا کاردینال
دو ریشلیو از این مطلب آگاه است یا نه — خیر
بهیچوجه مطلع نیست آیا این موقع مناسب
هست یا نه — اگر مقصود اینست که دونا انسیا
به پادشاه معرفی شود بلی البته موقع است
— بنابراین باید معجلاً نزد دونا انسیا رفته
و او را از این کیفیت مستحضر ساخته و او را سوار
بر اسب نمود — معمار که از اهل اسپانیا بود

عرض کرد این قسم مناسب نیست باید کار را
مخفی تر از این نمود — چگونه باید اقدام نمود —
همینقدر حضرت والا بمن اعتماد داشته باشید
من خود فی نفسه همه کار را متقبل میشوم — مسیو
میدانست که معمارش مرد با کفایتی است باینواسطه
دیگر با او در باب بعضی مطالب ابرام نکرده او را
بحال خود گذارده و بحضور پادشاه مراجعت
نمود — پادشاه حاضر بود و یک سرداری ماهوت
سبز در بر کرده و پر سیاهی بر کلاهش نصب نموده
و مهمیزهای صیقل زده بر چکمه های خود قرار داده بود

— پادشاه فرمود می بینید که مانند بی تجمل ترین
اعیان در خانه خود لباس پوشیده ام و یقیناً
هیچکس نخواهد گفت که من بواسطه تجمل و اسراف
خود اسباب پریشانی و تمامی رعیت خود خواهم
گردید — پادشاه همراه مسیو و گابریل پیشخدمت
مخفیاً از قصر بیرون رفت دُن فلیپ معمار معجلاً
چهار نفر از صاحب منصبان برادر پادشاه را
خبر کرده بود — اسبها در درب اصطبل های
موقتی زین شده حاضر بودند — مسیو هر چه در اطراف
نظر افکند دونا انسیا را که در وجاهت نظیر

نداشت مشاهده نمود او به دُن فلیپ بحالتی
نظر افکند که معلوم بود میخواهد خبری از او استفسار
کند معمار اشاره کرد و از اشاره او چنین استنباط
میشد ترسیدم همه خبر را قبل از وقت پیش بینی
کرده ام — پادشاه به چالاکی روی زین نشسته
بصوت بلند فرمود — آقایان برویم قدری
اسبهارا تاخت کنیم چون اجزاء شکار خبر نشده اند
اگر ما تعجیل نکنیم بجای آنکه شکاری بکنیم اسباب
معطلی فراهم آمده نایل مقصود نخواهیم شد پادشاه
باهمراهان خود که مشتمل بر هفت نفر بودند عازم شد

وکاردینال دُ ریشلیو هنوز خوابیده بود

(فصل پنجم در باب شکار)

یکنفر از پیشخدمتان اعلیحضرت که شب روز
شکار با گابریل پیشخدمت مخصوص پادشاه صحبت
میکرد میگفت معلوم میشود که پادشاه عاشق است
— گابریل در جواب گفت بلی اعلیحضرت عاشق است
و از شدت عشق دیوانه است و در حقیقت آن
زن اسپانیولی کمال وجاهت را دارد —
پیشخدمت از گابریل پرسید آیا وجاهت او از
مادموازل دو حُت فر بیشتر است — گابریل

گفت در این مطلب شکی نیست و پادشاه
هنگام مراجعت از شکار متصلاً در باب او با
من صحبت کرده و نام او ورد کلام پادشاه بود
— آیا خود آن زن بلوا مراجعت نکرده است —
خیر پادشاه مایل نیست که او خود را در دربار نشان
بدهد — چرا — محض آنکه مسیو کاردینال رنجشی
حاصل ننماید و کاردینال همیشه میگوید پادشاه
باید بهمه جهت خیالش را بدو چیز مصروف دارد —
مارک دو سوردِر که نام آن پیشخدمت بود گفت
مطلب اول چیست — مطلب اول پلتیک است

— مطلب ثانی چیست — مطلب ثانی این است
که نسل خود را استدام نموده و وارثی برای
سلطنت داشته باشد — پیشخدمت گفت
ما نزدیکی آمبوآز هستیم و ملکه آنجاست ضمناً
خواست مطلبی بگوید که گابریل قطع کلام او را
کرده گفت سکوت بکنید و در این باب صحبتی نکنید
تحمل بجهت همین فقره است که اعلیحضرت پادشاه
نمیخواهد که دونا مانسیا را ببیند — آیا نام آن زن
وجیهه دونا مانسیا میباشد — بلی — او کجاست او در
قصر شابر بوده و در عمارات مسیو را در پادشاه

سنگینی دارد — پیشخدمت تبسم کرد گفت در این صورت
گمان اینست که پادشاه بعضی اوقات در شامبر
بجهت شکار برود — گابریل در جواب گفت
البته همه روزه بشکار خواهد رفت این صحبتها
در اطاق خود پادشاه مابین آن دو پیشخدمت جوان
بمیان آمد و پادشاه تازه از سر شام برخواسته
و روی یکی از نیمکتهای قصر بالقاق دوک درلعان برادر
خود گردش مینمود سرباز قراول در اطاق کفش کن
قنداق تفنگ خود را روی زمین مجدداً انداخت
و این علامتی بود که برحسب رسم معمول بود —

مسیو گفت اینک پادشاه است — لوئی سیزدهم
داخل اطاق شد و مسیو از دنبال او آمد —
پادشاه که صورتش عموماً زرد رنگ و حالتاً
محزون بنظر میآمد آن روز چهره‌اش شگفته و رنگش
برافروخته بود و همین که داخل اطاق شد گفت واقعاً
خیلی لازم بود که من بشامبر بیایم که اصلاحی
در مزاج خود حاصل کرده تغییری در حالت من
پیدا شود امشب حالتم خیلی خوبست و بقدری
خسته هستم که تا فردا از خواب بیدار نخواهم شد
— مسیو عرض کرد آیا اعلیحضرت شما فردا به شکار

تشریف خواهید برد — البته خواهم رفت
— در این صورت در جنگل بلوا تشریف خواهید برد
— خیر مثل امروز بجنگل شامبر خواهیم رفت و یک
خوک صحرائی دیگر شکار خواهم کرد — پادشاه
مقرر داشت سرداری و چکمه‌هایش را بیرون آورند
— مسیو عرض کرد از قراریکه معلوم میشود اعلیحضرت
شما مایل هستید که با سگهای شکاری من بشکار
تشریف ببرید — پادشاه فرمود خیلی میل دارم
که دُن فلیپ میرشکار شما نیز همراه باشد او بسیار
مرد خوبی است او از کجا بخدمت شما آمده است —

اعلیحضرتا او از اهل اسپانیاست —
آیا او نیز معمار است بلی او معمار است سمت
یسار قصر را او ساخته است — بسیار خوب
باو بگوئید که هر وقت شما او را لازم نداشته
باشید من او را نگاهداری کرده و بخدمات
شخصی خود او را مشغول خواهم کرد —
اعلیحضرتا خدمات دُن فلیپ هر قدر برای
من مفید باشد بسیار خوشوقت میشوم که او را
باعلیحضرت شما واگذار نموده و بخدمات شخصی
اعلیحضرت شما اشتغال ورزد — در این بین

سپس تعظیم کرده و از پادشاه رخصت گرفت
و پادشاه برخت خواب خود داخل گردید گاربل
پیشخدمت پادشاه برسم معمول در اطاق همایونی
خوابید و پیشخدمت دیگر موسوم به مارک دو موور
بیرون رفت — پیشخدمتها در جمیع عمارات سلطنتی
که محل اقامت پادشاه بود منزلی داشتند که
نزدیک اطاق مخصوص پادشاه واقع بود باین
واسطه هرجائیکه پادشاه اقامت میفرمود آنها
حاضر و مستعد بودند ولی مارک دو موور بجای
آنکه باطاق عمومی برود که در قصر لوور برای پیشخدمتها

تهیه نموده بودند به دالانی رفته و پلکان
بزرگ رسیده و فوراً به طبقه دوم عمارت رفت
که کاردینال دو ریشلیو و خانواده او در آنجا
منزل داشتند — از قراریکه معلوم میشود
مارک دو موور رسم براین داشت که عموماً
بمنزل کاردینال برود زیرا که یکنفر از مستحفظین جناب
کاردینال که در اطاق کفش کن بود دمیکه او را
دید فوراً باو سلام کرده و باعجله گفت که جناب
کاردینال منتظر شماست — مارک دو موور
تبسمی کرده باتفاق آنشخص مستحفظ باطاق

ریشلیو داخل شد — کاردینال تا صدای پای
مارک دو موور را شنید سرش را بلند کرده گفت
تو هستی امشب چه خبر داری — مارک دو موور
در جواب گفت خبر عمده این است که پادشاه
عاشق است — کاردینال از شنیدن این
کلمات غفلتاً و هراسانه حرکت کرد و هرگاه
باو میگفتند که اهالی اسپانیا پاریس را مسخر نموده اند
هرگز باین قسم هراسان و مضطرب نمیگردید —
کاردینال این مطلب را شنید چشمهای درشت
خود را بر مارک دو موور افکنده باو گفت

— آیا از این فقره مطمئن هستی یا نه — بلی
ولینعمت من این مطلب صحیح است کی بتو گفته است
— کاربل و سایر پیشخدمت مخصوص
پادشاه این مطلب را بمن گفته است — آیا
پادشاه بجهت شکار به شانبر رفته است —
بلی او به شکار رفته و در شانبر شخصی را که مطمح
نظرش بوده است ملاقات کرده — واقعاً این
مطلب صحت دارد — بلی ظاهراً پادشاه
هنگام شکار یک زن خارجه را که از اهل اسپانیا
میباشد و در وجاهت بی نظیر است ملاقات

کرده و عاشق او شده است — آیا نام این زن را
میدانی — بلی او را دونا انیسا مینامند و او
خواهر معمار برادر پادشاه است — کاردینال
از استماع اینمطلب ابرو ترش کرده کتابچه را
از جیب خود بیرون آورد که روی هر صفحه آن
خط قرمزی نوشته شده بود که بجز خود او کسی دیگر
نمی توانست از آن بخواند — کاردینال پس از آنکه
چند صفحه از کتابچه خود را ملاحظه کرد گفت
اسم این معمار چیست — اسم آن دن فلیپ
دابیادس میباشد — کاردینال از آنجائیکه

در کتابچه خود بعضی مطالب در باب این معمار
که ندیم سوگلی برادر پادشاه بود نوشته بود بمحض
شنیدن نام او گفت بلی اسم او همین است —
دونا انیسا کجاست — او در قصر شابر است —
آیا پادشاه فردا بشکار خواهد رفت یا نه — بلی
در این باب بحضرت والاسیو صحبت کرده
و قرار گذارده است که با او بشکار تشریف فرما
شود — کاردینال چشمهایش را افروخته گفت
بنظر میآید که پادشاه بمعیت برادر خود میخواهد
بخود خیانت کند ضمناً به مارک دو مورور نگاه

کرده گفت آیا تو در حول حوش آمبواز سکنی داری
— بلی ولینعمت من مادر من مسافت دو فرسنگ
از آمبواز در خانه کوچکی سکنی دارد و جمیع املاک مال
من منحصر بهمین خانه است — چند وقت است که
مادرت را ندیده — ولی نعمت من دو سال میشود
که او را ندیده ام — آیا میل داری او را ملاقات
کنی — اینمطلب واضح است کمال میل ملاقات
او دارم — در اینصورت چهار روز ترا مرخص
میکنم — مارک دو مورور بحالت شعف در
جواب گفت ولی پادشاه غیبت مرا ملتفت خواهد

شد — در صورتی که بروی پادشاه غیبت ترا
ملتفت شود من جواب خواهم داد و مسئولیت
غیبت ترا بعهده میگیرم — آیا اذن دارم فردا
عازم شده نزد مادرم بروم — لازم نیست
فردا بروی همین امشب میتوانی عازم شوی ولی
باید به قصر آمبواز بروی و رقعه را که بتو میدهم
به ملکه تقدیم نما — کاردینال فوراً بجهت ملکه
که از خانواده سلطنت اطریش و موسوم بآن
بود رقعه نوشت و پادشاه اعتنائی باو نداشت
و او را مانند شاهزاده خانمهای عثمانی و چینی تصو

مینمود بنحوی که روابط محبت و الفت را با او
تقریباً مقطوع نموده بود - یک ساعت بعد مارک
دو نوروز عازم شده و در جاده آتشو از اسب
خود را تاخت و حامل رقعه بود که کاردینال بخط
ملکه نوشته بود و همراه خود نیز یک کیسه پر از پول
داشت کاردینال بهر کسی که کاری رجوع
مینمود تلافی زحمت او را القاعده می نمود و بالواسطه
تنخواه زیادی به مارک دو نوروز بجهت این خدمت
داده بود

فصل هشتم در باب تعقیب پادشاه

روز بعد پادشاه صبح زود از خواب برخواست
و مانند روز قبل لباس شکار خود را در بر کرده چکمه های
خود را که از پوست آهو ساخته شده بود پوشید
میسو قبل از وقت لباس شکار خود را در بر کرده
و چکمه های مهمیزدار خود را پوشید و از هر حیثیت
خود را مستعد حرکت کرده و مواظب بود که پادشاه
لباس خود را در بر کرده مستعد عزیمت شود - پادشاه
فرمود آقایان باید تعجیل کنیم هرگاه ده دقیقه
دیگر سوار نشویم میسو کاردینال خود را رسانده
و مرا از کارهای راجعه بدولت خسته کرده و احکام

زیادی جلو من خواهد گذارد که من آنها را امضا
نمایم - کابریل و ساربان مستخدمت مخصوص
چنین که تکمه های لباس پادشاه را می انداخت
عرض کرد تحمل حالا دیر شده باشد - لوئی پادشاه
همینکه جامه قرمز رنگ کاردینال را مشاهده نمود
فوراً ابرو ترش کرده متغیر شد - کاردینال
بمحض که بحضور آمد عرض کرد پادشاه و لیعمت
من مرا عفو خواهد فرمود از اینکه جسارت
ورزیده بحضور مشرف شده ام امید دارم
که در اینکار با علیحضرت شما خوش خواهد گذشت

دو روز است که بحضور مبارک مشرف
نشده ام و باینواسطه معجلاً شرفیاب شدم که
از صحت مزاج مبارک مستحضر شوم - آقای
کاردینال از محبت شما ممنون هستم ولی امروز
قصد شکار دارم و فرصت رسیدگی بکارها ندارم
- کاردینال مضطربانه و با آهنگی که دلیل بر
خوش خلقی بود عرض کرد مقصود من این نیست
که در باب امور با علیحضرت شما عرایض نمایم
بحمد الله تعالی مملکت امن است و مردم از هر بابت
آسوده و مرفه الحال بوده و از این حیثیت برای عایا

بهیچوجه نقصی نیست و تقیفاً پادشاه فرانسه به بلوا
برای کار تشریف نیاورده اند بلکه برخلاف
تشریف فرمائی ایشان باینجا محض آسایش است
ومیخواهند رفع خستگی هائیکه از انجام امور وجود
مبارک ایشان وارد آمده است بنمائید —
این حرفهای خوش و مطبوع کاردینال پادشاه را
فی الجمله متحیر نموده فرمود چه عجب که جنابعالی
امروز با من هیچ کاری ندارید — کاردینال
عرض کرد چه لزوم دارد که خیال مبارک
اعلیحضرت را از بعضی مطالب بیمعنی متأثر نمایم —

در اینصورت من تمام روز را آسوده خاطر
بوده میتوانم به شکار مشغول باشم — البته
هم امروز و هم فردا و هم روزهای بعد را
میتوانید به شکار تشریف برده و خیال خودتان را
از بعضی کارها آسوده خاطر بدارید — لوئی
پادشاه فرمود آقای کاردینال دشمنهای شما
واقعاً شما را تهمت میزنند بجهت آنکه عقیده آنها
اینست که شما بجهت پادشاه خودتان که پادشاه
بدبختی است وزیر بختی هستید — کاردینال تعظیم
کرده و قدمی بطرف درب اطاق برداشته

و بعد مجدداً روی خود را بطرف پادشاه کرده
عرض کرد — اعلیحضرت الآن بشما عرض
کردم که اعلیحضرت شما مطلقاً در قصر بلوا هیچ
کاری نخواهید داشت ولی محتمل است که من
در عرض خود فی الجمله اغراق گوئی کرده باشم
— پادشاه از شنیدن اینسخن کاردینال دو
ریشلیو ابرو درهم کشید. کاردینال مجدداً
بصحبت پرداخته عرض کرد — اعلیحضرت شما
از عدالت جد خودتان لوئی پادشاه
مقدس ارث برده اید و اشتهار عدالت

و انصاف شما در دنیا بدرجه است که مرد محترمی
استدعا دارد بحضور مبارک مشرف شده
و نزاعی را که ما بین او و خواهرش بمیان
آمده است میخواهد بعرض حضور برساند —
پادشاه پرسید این مرد محترم کیست — نام او
هوبرگوتیه دوبورتو بوده و سابقاً در قشون
مستحفظ پادشاه مرحوم هانری بزرگ منصب سلطانی
داشته است — لوئی پادشاه فرمود البته
او را میشناسم و همچنین خواهرش آیا خواهر
او دختری نیست که ..... ——— کاردینال

از این فرمایش پادشاه تبسم نموده عرض کرد
در باب مادموازل دو بوررتو حکایت مفصلی
دارم — پادشاه فرمود واقعاً بعضی از مطالب را
خاطر دارم که در دربار دولت فرانسه شهرت
یافته است آیا مادموازل دو بوررتو جزو اجزای دوفنی
نیست که در دربار بوده اند — بلی اعلیحضرت —
آیا او با برادرش منازعه دارد — کاردینال
عرض کرد در باب ترکه وارثی که از والدین
آنها باقی مانده است مسیو دو بوررتو چون
بزرگتر از خواهر خود میباشد لهذا ادعی برآیست

که حق ارشدیت را برده و خانه و اموال موروثی را
برای خود نگاهدارد — مادموازل دو بوررتو
خواهرش ادعای نصف خانه و اموال را از او
مینماید حال هر دو مصمم شده اند که گفتگو و منازعه
خود را بعرض حضور اعلیحضرت پادشاه برسانند
— پادشاه فرمود چه عیب دارد — کار
دینال عرض کرد چه وقت رأی مبارک علاقه
میگیرد که آنها شرفیاب حضور شوند —
آنها کجا هستند — آنها در خانه خود میباشند که مسافت
دو فرسنگ از اینجا واقع است — آقای

کاردینال آنها را برای امشب خبر کنید پس از
صرف شام بعرض آنها رسیدگی خواهم کرد —
کاردینال تعظیم کرده از اطاق بیرون رفت
— لوئی پادشاه پس از بیرون رفتن کاردینال
اظهار خوشوقتی کرده فرمود امروز صبح من سعادت
دارم آقایان بلادرنگ سوار بر اسب شوید
— پادشاه بطرف جنگل شانبر عازم شد
و این دفعه مسیو برادر پادشاه اجزاء شکار خود را
که اختصاص بجنگل مزبور داشت احضار کرده بود
و دون فیلیپ معمار حکم کرده بود که از آهو علی الطلوع

آهوئی را مواظب بوده بچنگ پادشاه بیندازد
ولی پادشاه با آنکه کمال میل را به شکار داشت
بهیچوجه اعتنائی به راپورت شکار نمود وجهت
این بود که دونا مانسیا که از حیثیت وجاهت
قلب پادشاه را ربوده بود در شکارگاه میبایستی
حاضر شود و پادشاه تمام خیالش مصروف
بملاقات او بود دونا مانسیا بر اسب قشنگی
که اصلاً از اسپانیا بود سوار شده و روی
اسب به نحوی باشکوه بنظر می آمد که وجاهت
و لطف جبلی او نظیر نداشت لوئی پادشاه

همین که او را ملاقات کرد از ذوق متبسمی نمود
واسب خود را پهلوی اسب او قرار داد —
وضع شکار بسیار منظم بود و پادشاه وضع شکار را
باقتضای حالت سلطنتی معمول داشت و آنی
سگهای شکاری را از خود جدا نمی نمود و دونامانیا
محض همراهی با پادشاه اسب خود را همواره در
طرف یسار پادشاه به تاخت وا میداشت —
آهو در یکمرداب بزرگی آب خورد و همین که از
مرداب حرکت نمود او را احاطه نمودند آن
حیوان گاهی به یک طرف و گاهی بطرف دیگر

میدوید و اهتمام در استخلاص خود و فرار مینمود
در این بین پادشاه پیاده شده ضربتی بآن زد
بعد پای چپ او را بریده از راه به دونامانیا
تقدیم نمود — در آن هنگام سیو وکسانیکه همراه
پادشاه آمده بودند زنگ زدند و دلیل این بود
که آهو مستأصل شده است — برادر پادشاه
در این بین خسته شده و با دُن فلیپ معمار نجوی
کرده و در حالیکه دونامانیا را با او نشان داد
گفت — اگر دونامانیا نخواهد ملکه فرانسه
بشود برای او امکان دارد — دُن فلیپ گفت

البته او ملکه خواهد شد — شب وقتی که مجدداً اطراف
سواحل رود خانه لوار میرفتند پادشاه به دونامانیا
گفت — خانم شما را دعوت میکنم که فردا جنگل
شامبر آمده و یک بزکوهی شکار کنیم بنابراین
از شما متوقع هستم که امشب را در قصر بلوا منزل
انتخاب نموده در انجا توقف کنید محض آنکه
فردا برای شکار حاضر باشید پادشاه همواره
فرمایشات میداد و با دونامانیا صحبت میکرد
و دونامانیا هنگام اصغای فرمایشات
ملوکانه تعظیم میکرد و دو ساعت بعد دونامانیا

بقصر داخل شد و همواره در طرف یسار پادشاه
راه می پیمود — کاردینال عقب دهانهٔ
یک پنجره ایستاده و بواسطه روشنائی مشعلها
او را مشاهده مینمود و بخود گفت حال موقعی است
که باید تدبیر نمود و هیچوجه موقع را نباید از دست داد

(فصل هشتم)

در باب هدیه که پادشاه میدهد پیشخدمت مخصوص
و تفنگچی که همراه پادشاه بودند هیچوقت پادشاه
لوئی سیزدهم را باین حالت بشاشت ندیده
بودند و در مدت عمر خود هرگز او را باین درجه

بشاش و خرّم ملاحظه نکرده بودند پادشاه فرستاد
کاردینال را که صرف شام نمایند ولی کاردینال
معذرت خواسته و سوء هضم خود را مستمسک
میان آورده و سر میز پادشاه بهیچوجه
حاضر نشد ولی موقع را غنیمت کرده اعلیحضرت را
یادآور گردید که امشب امی بایستی از مسیو جورژ و
بوورتو و خواهرش پذیرائی فرمایند و قرار
بود که آنها بجهت قرار منازعه خودشان بحضور
پادشاه مشرف شوند — لوئی پادشاه تازه سر میز
نشسته بود که ورود زرکر را اعلان نمودند —

۲ برادرند که با هم

پادشاه

پادشاه فرمود مگر لوردان اینجاست — زرکر
همین که داخل شد عرض کرد بلی اعلیحضرت
من اینجا هستم مگر اعلیحضرت شما مرا بحضور خود تا این
احضار نفرموده اید — پادشاه فرمود من
بهیچوجه شما را احضار نکرده ام — زرکر که
در جواب عرض کرد که جناب کاردینال وقتی که از پاریس
حرکت میکرد مخصوصا بمن سفارش کرد که در
وقت مقرر مخصوصا شرفیاب حضور مبارک
شده و بهیچوجه از قراریکه داده شده است
تخلف ننمایم — پادشاه از اینمطلب تعجب کرده

جعبه کوچکی در دست داشت

فرمود در چه قرار باید تخلف نشود — زرکر عرض
کرد در باب گوشوارهائیکه اعلیحضرت شما بمن
سفارش فرموده اید — پادشاه فرمود
عجب مطلب غریبی است این فقره را بهیچوجه
در خاطر ندارم — لوردان عرض کرد جناب
کاردینال گوشواره ها را از طرف اعلیحضرت
شما بمن سفارش کرده است — از اینمطلب
خیلی متحیر و متعجب هستم — زرکر عرض کرد من
خیلی عجله کردم دیروز صبح از پاریس با دختر
خود عازم شدم من سوار بوده و او در تخت

روان

روان بود ولی چون قاطرهای تخت روان
بسرعت اسب من طی مسافت نمی کردند من
سبقت کردم که اعلیحضرت شما را منتظر نگذارم
— پادشاه بحالت حیرت بخود گفت نمیدانم
بچه جهت کاردینال گوشوارها را سفارش داده است
آیا آنها را برای کی سفارش کرده باشد بعد
روی خود را بطرف لوردان کرده فرمود
بسیار خوب آیا گوشوارها کجا هستند آیا آنها را
همراه آورده اید — بلی اعلیحضرت حاضر است
— زرکر در حضور پادشاه جعبه را که همراه

آورده بود باز کرد — پادشاه همین که جواهرات را
مشاهده فرمود از طرز ساختن گوشواره و الماسهای
صاف آن اظهار تعجب نمود — لوردان
عرض کرد این الماسها بهترین الماسی است که
در فرانسه یافت میشود — بنابراین باید خیلی
قیمت آنها گران باشد — بلی اعلیحضرت
قیمت آنها گرانست و خود کاردینال قیمت
آنها را معین کرده است — پادشاه بحالت
تبسم فرمود بنظر می آید که مکنت و ثروت
من بیش از آنست که من خود تصور می نمودم

پادشاه گوشواره ها را در دست گرفته به دونا اینسا
فرمود خانم شما از این بابت بمسیو کاردینال
البته امتنان دارید ضمناً گوشواره ها را فی نفسه
بگوشهای آن خانم اسپانیولی قرار داده
و قدری متفکر شده و بعد گفت یقین است که
مجدداً کاردینال را فریب خواهم داد پادشاه
پس از صرف شام برادر خود دوک دورلئان را
علیحده طلبیده و باو فرمود آقا برادر جان
من آیا در حول و حوش بلوا خانه را میدانید
که در گوشه واقع باشد که در آن ممکن شود شخص

براحتی صحبت نماید — برادر پادشاه عرض
کرد اعلیحضرت البته خانه که منظور نظر همایونی
شماست پیدا میشود میخانه موسوم به لیکرن برای
اینکار بسیار خوبست — آیا کسی آنجا هست
— خیر مجلس آنجا امنیت خصوصاً شب اگر کسی
آنجا برود هیچ کس ملاقات نخواهد نمود —
در اینصورت از دونا اینسا خواهش کنید که بآنجا
رفته منتظر شود ۲ پادشاه خود را روی صندلی
بزرگ دسته داری انداخته و پاهای خود را
روی یکدیگر نهاده فرمود آقای کاردینال

۲ فصل نهم پادشاه منزل جناب کاردینال تشریف آورده و کاردینال پادشاه را از عدالت خود تمجید نمود

باین زودی مرا تمجید نکنید — چرا اعلیحضرت
شما را تمجید و توصیف ننمائیم — جهت این است
که منازعه و گفتگوئیکه مابین ما و موازل دوب
ورتو و برادرش پیش آمده است و باید از آن
اطلاع حاصل نموده و حکم آنرا بنمایم تحمل جهت
واحد نباشد که من امشب نزد شما آمده ام
— آیا اعلیحضرت شما میل دارید که درباب
امور دولت بشما بعضی عرایض بنمایم —
خیر خدا نکند نگذارید من آسوده باشم
— کاردینال دوریشلیو در این بین بساعت

دفترخانه خود نظر افکنده عرض کرد — مسیو
دوب ورتو ظاهراً دیروارد شود و پادشاه
قدری متفکر شد بجهت آنکه خانه او از بلوا فی محله
مسافت دارد دیگر آنکه او شکارچی زیرکی است
ممکن است وقتیکه قاصد من نزد او رسیده باشد
او در جنگلها مشغول صید بوده باشد — پادشاه
فرمود این فقره خیلی ممکن است — کاردینال
عرض کرد اعلیحضرت شما بازی شطرنج را خیلی
دوست دارید و مستدعی است که تا ورود
مسیو دوب ورتو در باب این بازی بعضی مطالب

بمن

بمن بیان فرموده و خیال مبارک را باین
بازی مشغول بدارید — آقای کاردینال
ببازی شطرنج عجالتاً طالب نیستم و مقصود
دیگر دارم — کاردینال ظاهراً متفکر شد
که پادشاه خیال خود شان را بیان فرماید
— پادشاه فرمود جهت آنکه من باین عجله
بدیدن شما آمده‌ام مطلبی در مد نظر دارم —
کاردینال حواس خود را جمع نمود که از خیال
پادشاه آگاه شود — لوی پادشاه فرمود
وقتی که من مشغول صرف شام بودم لوردان

نزد من وارد شد — کاردینال از استماع
این سخن تبسمی کرده عرض نمود یقین است
که اعلیحضرت شما جواهر گران بهائی باو
سفارش فرموده بودید و تحمل انگشتر معتبری
بجهت بذل امتیاز باو فرمایش داده اید
— خیر آقای کاردینال آنچه را لوردان
برای من آورده است انگشتر نبود — پس چه
بوده — گوشواره بوده است — کاردینال
بحالت تبسم اظهار تعجب نمود — پادشاه
فرمود اگر بگویم که من این گوشواره‌ها را فرمایش

نداده‌ام باور خواهید کرد یا نه — واقعاً
اعلیحضرت شما آنها را فرمایش نداده بودید
— او بمن گفت که آقای کاردینال آنها را
فرمایش داده است — کاردینال عرض
کرد اعلیحضرت این مطلب صحت دارد و نمیتوانم
دروغ عرض کنم و در حقیقت این گوشواره‌ها را
من به لوردان سفارش کرده‌ام و باید از
حیثیت ساخت خیلی ممتاز باشند — آقای
کاردینال ساخت آنها واقعاً نهایت امتیاز
را دارد — وقتیکه به لوردان در باب

انها سفارش کردم باو گفتم از هیچ بابت
وقت ساختن آنها دریغ ننماید — پادشاه فرمود
باعتقاد من شما کسیرا دارید که باو محبت تام
میورزید — بلی اعلیحضرت یک دختر برادر موسوم
به مادموازل دولپیسی پیدا شده و او را تازگی
بعقد یکنفر از جوانهای نجیب ایل انگلیس موسوم
به مسیو پلیطو در آورده ام — مطلب معلوم
شد و بنظر میاید که لوردوان اشتباه کرده است
— در چه باب اشتباه کرده است —
اشتباه او از این است که او گوشواره ها را برای

۲ دارم

من آورده و آنها تعلق بشما داشته و نه بمن
— ریشلیو در جواب عرض کرد اعلیحضرت
من آنقدر ثروت ندارم که این قبیل تعارفات
برای دختر برادرم بفرستم این جواهرات را من بنام
اعلیحضرت شما فرمایش داده ام و امیدوارم
که اعلیحضرت شما —— یعنی میخواهید بگوئید
که من آنها را بدختر برادر شما خواستم داد —
خیر اعلیحضرت ولی ..... — پادشاه فرمود
بنابراین بکی باید داده شود — ریشلیو
خود را جمع کرده و تبسم از صورت او ناپدید شد

و بحالتی در آمد که در او معمول بوده و هر کس او را
با آن حالت سخت مشاهده مینمود بدنش میلرزید
حتی اگر پادشاه ولینعمتش او را در آن حالت
میدید حالتش دگرگون میشد — اعلیحضرت شما
امیدوارم مرا عفو خواهید فرمود و اگر خواسته
باشم بحضور مبارک معروض دارم که مقصودم
از فرمایش این گوشواره ها چه بوده است
اول باید خاطر مبارک را از مطلب عمده مشغول
داشته شرحیکه لازم است بدهم ——
پادشاه بنوبت خود بساعت دیوار کوب نظر

(افکنده)

افکنده فرمود — آقای کاردینال —
آیا یقین دارید که مسیو دوبرتو و خواهرش
خواهند آمد — بلی اعلیحضرت در این باب مطمئن
هستم — پادشاه آهی کشیده فرمود بسیار
خوب مطالب شما را گوش میدهم و از اینکه
صحبت کردن بهتر از آنست که از چیزهای
دیگر صحبت بدارنیم — کاردینال عرض کرد اعلیحضرت
شما چندی است که وقت خود را در حالت
تنهائی و انزوی بسر میبرید — خیر آقای
کاردینال چنین نیست این مطلب را خودم

ملتفت نشده ام — الحال اعلیحضرت شما
سی و هشت سال دارید — آقای کاردینال
راست است عجب وقت بسرعت منقضی میشود
— سلطنت فرانسه وارثی ندارد — پادشاه
از شنیدن این سخن روی درهم کشیده بعد با
خوش خلقی فرمود آقای کاردینال آیا میخواهید
در باب ملکه با من صحبت کنید — بلی اعلیحضرت آقای
کاردینال اگر بخواهید از ملکه با من صحبت بدارید
حفظ خواهید کرد ملکه از دربار بدون اجازهٔ
من رفته است که در آمبواز وقت خود را بسر برد

در

در اینصورت تکلیف او این است که همانجا مقیم باشد
— اعلیحضرت عفو بفرمائید ولی من خیال
کرده بودم که — بچه خیال کرده بودید
— بجز لی مسافتی که مابین آمبواز و بلوا میباشد
— آیا اعتقاد شما این بود که من به بدین ملکه بروم
— کاردینال با کمال ادب و احترام عرض
کرد بلی بهمین امید بود که من این گوشواره ها را
فرمایش داده بودم — پادشاه به قهقهه خندید
و حال آنکه این قسم خنده برخلاف معمول او
بود — پادشاه فرمود آقای کاردینال

جناب فضایل مآب عالی اقدامیکه مقتضی جوانیست
بعمل نیاورده اید — فرمایش اعلیحضرت شما را
ملتفت نیستم — گوشواره های فرمایشی نصیب کسی
دیگر شده و آنها را همین امشب بذل نموده ام —
ریشلیو از استماع این مطلب حالت ساده لوحی اختیار نمود
عرض کرد معلومم شد که اعلیحضرت شما قصد دارید
که با دوشوازل و دوحت فرا اصلاح فرمائید —
پادشاه فرمود خیر قصد من این نبود من گوشواره ها
به دونا مانیا بخشیدم — اعلیحضرت دونا مانیا
کیست — زنی است بسیار مقبول و خیلی مطبوع

و دلربا مانند خود دیانا که رب النوع صید است
در شکار آهو دست دارد — ریشلیو بحالت
بیغرضی عرض کرد آیا واقعاً این مطلب صحت دارد
— پادشاه مجدداً بر ساعت دیوار کوب نظر
افکند و ساعت ده و نیم بود — پادشاه
فرمود آقای کاردینال سیو دوبور تو
در آمدن تاخیر نمود کم مانده است که بی حوصله
شوم — الآن وارد میشود در این باب تردیدی
نداشته باشید آیا اعلیحضرت شما میل دارید
که عجالتاً یکدست شطرنج بازی کنیم —

پادشاه آهی کشیده فرمود چه عیب دارد —
کاردینال آدمهای خود را صدا کرده، دو نفر پیشخدمت
حاضر شده تخته شطرنج را ترتیب دادند — پادشاه
میل غریبی ببازی شطرنج داشت خصوصاً
وقتیکه با کاردینال بازی میکرد و کاردینال
در این بازی دست کلی داشت پادشاه وقتیکه
جلو میز نشست بخود گفت که در نیمه شب وعده
داده است و حالا ساعت ده و نیم است یکساعت و
نیم وقت داریم هر وقتی که با کاردینال بازی
شطرنج میکرد بازی هیچوقت از سه ربع ساعت

بیشتر طول نمیکشید — کاردینال وقتیکه
مهره ها را می چید به یکنفر از صاحبمنصبان خود نگاه
کرد و آن صاحب منصب فوراً در درب
اطاق لحظهٔ پدیدار شد و پادشاه پشت
خود را باو کرده نشسته بود — بازی شروع
شد و کاردینال عمداً دو بازی پی متوالیاً
کرد که هر دو خطا بود و این فقره سبب شد
که پادشاه بلا درنگ در بازی تفوق یافت
— وقتیکه لوی سیزدهم میباخت بطوری
متغیر میشد که تخته شطرنج را عقب رانده میگفت

— آقای کاردینال یقین است که شیطان
در بازی شما همراهی دارد و این بازی است که
شخص را فریب میدهد و هرگز در صدد نمی آید
که تلافی کند وقتی که بازی را میبرد در خلاف
خیلی خوش خلق میشد و اظهار میداشت که بازرا
تجدید کند در بیست دقیقه کاردینال مات میشد
— پادشاه فرمود آقای کاردینال مطالب
پلتیکی خیال شما را خیلی مشغول دارد خوبست
که یکدست دیگر بازی کنیم که شما تلافی کنید
— کاردینال عرض کرد در امتثال فرمایش

اعلیحضرت شما حاضرم بازی شروع شد ولی
چند دقیقه بعد یکنفر از قراولان مستحفظ
کاردینال آمده عرض کرد که مسیو دوبوتو
و خواهرش حاضرند — پادشاه در حالتیکه
خیالش تماماً مصروف بازی بود بصوت بلند
فرمود اینها باید تأمل کنند که من بازی خود را
بانجام رسانم این دفعه کاردینال بازی را
بطول کرد و دقت نمود که پادشاه بسهولت
او را در بازی مغلوب نماید و با این وضع بازی
یک ساعت طول کشید همین که پادشاه مهره

آخر را حرکت داده و در بازی مظفر شد
ساعت دیوارکوب زنگ زده و یک ربع
به نیمه شب مانده بود — لوی فرمود من باید
دو فرسنگ طی مسافت کنم و اسبهای
برادرم خوب بسته شده و دو نا ما نیا چند دقیقه
منتظر من خواهد شد — در این بین مسیو دوب ورتو
و خواهرش داخل اطاق شدند و هر دو جلو
اعلیحضرت پادشاه با کمال احترام تعظیم نموده
داوب و احترامیکه مقتضی آن زمان بود بجا
آوردند — مسیو دوب ورتو مرد آدمی بلند

قد و با بنیه و چهل و هشت سال داشت شانه هایش
مربع بود و سرش را بلند نگاه داشته و مانند
سرباز مستحفظ مملکت انگلیس راست راه میرفت
— مادموازل دوب ورتو ظاهراً چهل سال
داشت و از جبین او معلوم بود که در سن
جوانی نهایت وجاهت را داشته است بجهت
آنکه در آن سن باز صباحت منظر داشت
او لباس عزا در بر نموده بود — پادشاه بآنها
فرمود ظاهراً شما مطلبی را می خواهید معروض
دارید که اسباب نقار ما بین شما گردیده است

پادشاه روی خود را بطرف مسیو دوب ورتو
کرده فرمود اول شما مطالب خود را عرض کنید
و پس از آن خواهر شما را گوش خواهیم داد
عرایض
— مسیو دوب ورتو عرض کرد خواهرم
و من در تمام مدت عمر خود با کمال موافقت
با یکدیگر در خانه پدری سکنی داشته ایم ولی
یک روز صبح خیال مرا گرفت که زوجه برای
خود تحصیل کنم و باین واسطه نزاع و نقار مابین
ما بظهور رسید — پادشاه فرمود از تقریر
معلوم میشود که شما مزاوجت کرده اید —

مسیو دوب ورتو عرض کرد هنوز نه و در
این باب منتظر عزم و اجازه اعلیحضرت شما
هستم پادشاه میدانند که حق ارشدیت
که اولاد ذکور صاحب املاک خانواده نجیب
باشد و املاک باید در تحت تصرف اولاد ذکور
بماند از وقتیکه مایل بعروسی شده ام خواهرم
میخواهد جمیع اموال و املاکی که از پدر ما باقی مانده است
بطور مساوی مابین او و من تقسیم شود و حال
آنکه حق او این است که با من در یکجا زندگی
کند و مقصودیکه من از مزاوجت دارم فقط

محض این است که از من نسلی باقی بماند
— ۲ از اینقرار معلوم میشود که مادموازل
عرض کرد وقتیکه اعلیحضرت شاه عرایض مرا
استماع فرمودید محتمل است رأی خود تانرا
تغییر داده و مرا نیز ذی حق بدانید —
بسیار خوب خانم مطالب خود تانرا بگوئید گوش
میدهم — مادموازل عرض کرد بعضی چیزهاست
که بغیر پادشاه بکسی دیگر نمیتوانم بگویم و فقط پادشاه
آنهارا باید بدانند — چیزهائی را که میخواهید
بمن بگوئید برادر شما آنهارا میداند یا نه —

پادشاه گفت
۲ مادموازل دو برتو چندان ذی حق نیست

خیر او میداند و او نمی تواند و بلکه نباید هرگز
آنهارا بداند و بهیچوجه نباید از آنها آگاه باشد
— مسیو دوب ورتو مردی بود بقاعده
و بخواهرش گفت بسیار خوب حال تکلیف شما
این است که آنچه را که مقصود دارید به پادشاه
عرض نمائید و هرگاه اعلیحضرت پادشاه معتقد شدند
براین شود که نصف اموال و املاک پدری متعلق
بشما دارد البته نصف آنهارا بشما واگذار خواهم
نمود — پریدگی رنگ و حالت محزون و لباس
عزای مادموازل دوب ورتو پادشاه را بحکم

متحیر ساخته و پادشاه بحالت مودت
از کاردینال خواهش کرد که از اطاق بیرون
برود و کاردینال باتفاق مسیو دوب ورتو
از اطاق بیرون رفتند ولی کاردینال
قبل از بیرون رفتن عمداً نظری بر ساعت
دیوارکوب انداخت و ساعت نزدیک بود
که نیمه شب را بزند

فصل دهم در باب مادموازل دوب ورتو

— پادشاه وقتیکه با مادموازل دوب ورتو
خلوت کرد فرمود خانم بجهت استماع مطالب

شما حاضر هستم — اعلیحضرت آنچه را که میخواهم
با اعلیحضرت شما اقرار نمایم هیچکس آنرا نمیدانند
من اولاد دارم — لوی سیزدهم فرمود
من حال می فهمم که شما چرا میخواهید یکقسمت
از ارث پدری خود تانرا نگاه دارید —
مادموازل عرض کرد درباره من سختی حکم
نفرمائید و مستدعی است که تأمل فرمائید
که من مطالب خودرا عرض کنم — پادشاه
با سر خود اشاره کرد که دلیل بر اجابت میل
او بود مادموازل رشته کلام را گرفته عرض

کرد الحال چهل و یکسال دارم و قبل از آنکه شوهر
نمایم هجده سال داشتم و پسریکه میخواهم اموال
موروثی او را حفظ نمایم جوانی است بیست و
دو ساله — پادشاه از شنیدن این سخن خندید
— مادموازل بطوری به پادشاه نظر افکند
که پادشاه تبسم و بشاشت خود را موقوف
داشته فی الجمله سخت شد — مادموازل عرض
کرد پس از اینکه از تمام حکایت من اطلاع
حاصل نمودید دیگر بر حالت من نخواهید
خندید — مادموازل در وقت تکلم به آهستگی

سخن راند که پادشاه متأثر گردید و پادشاه
بحالت وقار فرمود خانم مطالب شما را
گوش میدهیم — مادموازل بسخن خود ادامه داده و
نموده گفت — خانه پدری ما در دامنه تپه
در کنار جنگل شامبر واقع است و موسم پائیزی
میباشد یکشب پدر من غایب بود و برادر من
بمحافظت پادشاه اشتغال داشت من در خانه
تنها بودم یک قسمت از روز باران آمده بود
و از هوا معلوم بود که طوفان بظهور خواهد رسید
چون شب شد برق زیاد در آسمان ظاهر گردید باران

شدیدی بنای باریدن گذارد یکنفر سوار که لباس
شکار در بر داشت آمده و در درب خانه ما را
زد و از علمه ملتزمین رکاب پادشاه بود و از قراریکه
میگفت در شکار راه را گم کرده سرگردان
شده بود او چندان جوان بنظر نمیآمد و سواری
نجیب و خوش هیکلی بود و من با دست خود برای
او غذا آوردم و بر من بطوری اضطراب
دست داد که من خود را ملتفت نمودم او شب را
در بوری بسر برد و هنگام عزیمت بمن گفت
عنقریب مراجعت خواهد کرد که بجهت

مهمان نوازی که من درباره او کرده ام نزد پدرم
آمده اظهار تشکر خواهد نمود در حقیقت هشت
روز بعد مراجعت کرد بواسطه واقعه غریبی
که اتفاق افتاده بود برادرم باز غایب
بود باز همان روز باران میآمد آن اضطرابیکه
که روز اول از مشاهده او بمن دست داده بود
شدت کرد — مادموازل بحالت کمال
هیجان لحظه تأمل کرد و چشمهایش را بزیر افکنده
بود — پادشاه با آرامی فرمود استماع
مطالب شما پسند طبع منست از شما خواهشمندم

که در عرض مطالب خودتان مداومت کنید —
مادموازل مجدداً بصحبت پرداخته و بخجالت
لکنت زبان عرض کرد از اعلیحضرت شما مستدعیست
صرف نظر فرمائید از اینکه شرح حال خود را
بدهم حیا و حجاب مانع است از اینکه عرض
کنم که من در حالت جوانی مجذوب اعمال این
آنشخص جوان شدم آنمرد نجیب و خوش منظر
مکرر بخانه ما آمد و بخت بد من چنین اقتضا
کرد که هر وقتیکه او آمد من در خانه پدری
تنها بودم یک روز صبح ملتفت شدم که وقت

رسیده از اینکه دیگر قادر بمخفی داشتن خطای
خود نیستم روز بعد از حسن اتفاق پدر پیر من
بمن گفت — ژان ای دختر من پادشاه
از روی لطف بخانواده قدیم ما نظر مرحمت
افکنده است من خیال دارم شما را به پاریس
ببرم و شما جزء دخترانی خواهید شد که روزیکه
مرا در لوور معرفی مینمودند پادشاه بشکار تشریف
برده بودند ملکه مادر پادشاه از من پذیرائی
فرمود و همانشب بخدمت مشغول شدم چون
باقتضای خدمت می بایستی بحضور ملکه مشرف

اجزاء حضور ملکه هستند — در حقیقت پدر من مرا به پاریس آورد

شوم بمحضیکه داخل عمارات ایشان شدم مرد
جوان و نجیبی را دیدم که بمحض مشاهده من تبسمی
نمود بمحضیکه او را مشاهده کردم از حالت خود
بدر رفته کم مانده بود بیهوش شوم چون درست
نظر افکندم دیدم همان مرد جوانی است که
بخانه ما می آمد جمعی را دیدم که در اطراف
او ایستاده و کلاهشان را محض احترام برداشته
بودند ولی او نشسته و کلاه نمد بر سر گذارده
بود این مرد که او را هنوز دوست داشتم
پادشاه هانری بزرگ پدر اعلیحضرت شما بود

— لوی سیزدهم چون این مطلب را شنید
فریاد تعجب برآورد — مادموازل باز در سخن
مداومت نمود من از پادشاه آبستن بودم
و بواسطه اقدامات ایشان بطوری وضع
حمل نمودم که هیچکس ملتفت نشد و هیچ واقعه
رخ نمود که موجب ننگ و رسوائی من باشد
خلاصه پسری زائیدم — همینکه صحبت باینجا
رسید صدای مادموازل دو بورلو تغییر
یافته و فوراً سکوت اختیار نموده و چند
اشک از چشمهایش جاری شد — پس از آن

مجدداً سخن رانده عرض کرد بر اعلیحضرت شما واضح است
که من بهر نحو بود میخواستم کسی را از خطای خود
آگاه ننمایم بازی پادشاه پسرم را فوراً از پیش
من برده و وعده داد که از او توجه و مواظبت
بعمل آورد و واقعاً در وعده خود وفا نمود هرگاه
..... لوئی سیزدهم از روی تعجب پرسید
کی آیا مانع نشد که بازی پادشاه در انجام
وعده خود وفا نماید — مادموازل دو وت ورتو
عرض کرد یکماه پس از وضع حمل که حالتم بکلی
خوب شده بود پادشاه زیر خنجر آراواک اعلاک افتاد

طفل شما چه شد — او وفات کرد — آیا طفل شما
علامتی داشت که بواسطه آن او را بشناسند
— بلی اعلیحضرت همان روزیکه بچه را از پیش
من بردند چیزی بگردنش آویختم که عکس من در
آن بود — پادشاه فرمود عجب زن بدبختی بود
استماع مطالب شما مرا رقت آورد —
مادموازل عرض کرد بر من یقین است که قلب
اعلیحضرت شما بر احوال من رقت حاصل نموده است
ولی همینقدر بدانید که پسر من نمرده است و روزی
خواهد رسید که من او را مجدداً خواهم دید

در اینصورت بر اعلیحضرت شما واضح است که
برای او ملک و اموال موروثی لازم است
— پادشاه فرمود این فقره بعهده من است
ضمناً بساعت نظر افکنده و بصوت بلند
فرمود یکساعت از نیمه شب گذشته است
و به عجله تمام از جای خود برخواست — مادموازل
عرض کرد حال از جمیع تفصیل احوال مطلع شدید
و آیا رأی اعلیحضرت شما چیست — پادشاه
چون حواسش پریشان بود خیالش را بهیچوجه
بطفل مادموازل مصروف نداشته بود دوباره نشان

در مهمانخانه موسوم به لیکرن که چند راه ارلعان
به بلوا واقع است منتظر پادشاه بود — پادشاه
همینکه از جای خود برخواست فرمود حال
دیگر وقت ندارم و فردا در این باب حکم خواهم
کرد — همینکه پادشاه بطرف درب اطاق شتافت
کاردینال دو ریشلیو داخل شده عرض کرد اعلیحضرت
تشریف بیاورید و تماشا کنید — پادشاه بحالت
خوش خلقی فرمود چه خبر است — شخصی بدیدن
شما آمده است — پادشاه فرمود چه اسباب
زحمت فراهم میآید — ولی بمحضیکه پادشاه

این سخن را فرمود کاردینال پرده های نوری را
که مشرف بحیاط قصر بود بلند کرده و پادشاه
بحالت تحیر صدای پای اسبهای چند شنید
و بواسطه روشنائی پست مشعل تخت روانی در
پائین ایوان مشاهده کرد که چندین نفر از اشخاص
نجیب و جوان بحالت سواره آنرا احاطه کرده
بودند — پادشاه بحالت کمال تعجب فرمود
که این اشخاص کی هستند و از کجا آمده اند
— کاردینال عرض کرد باعتقاد من کسیکه
در تخت روان نشسته است علیا حضرت ملکه

فرانسه است که مخصوصاً از قصر آمبواز آمده که
احترامات خود را به پادشاه شوهر خود تقدیم نماید

فصل یازدهم

در ابتدای این فصل لازم است از فیلیپ داپیادس
مجدداً ذکر شود در اوایل این کتاب مذکور شد
که او دوناما لنسیا را بمهمانخانه موسوم به لیکرن
راهنما شده بود و سید وان نام بدبخت
صاحب مهمانخانه بود فیلیپ داپیادس
در مهمانخانه مزبور را التماس نمود که دختر لوردان
نام زرگر را که به بلوا از نزد پدر خود میرفت مصاحبت

نماید — مطالعه کنندگان این کتاب البته در نظر
دارند که کاپیتن کوکلیکو بچه وضع از آن دختر جوان
حمایت نمود — دن فیلیپ در حالت کمال تغیر
مجدداً راه بلوا را اختیار کرده و امیدوار بود که
از کاپیتن کوکلیکو انتقام نماید — دن فیلیپ
بمحضیکه صدای تک قاطرهای تخته ژران سارا
لوردان دختر لوردان زرگر را شنید بخیال
انتقام افتاد ولی همینکه این صدا افتاد دن فیلیپ
که از اهل اسپانیا بود دوناما لنسیا را بخاطر خود
آورده بخیال او افتاد — پادشاه مقصودش

این بود که دوناما لنسیا را سوگلی خود قرار دهد
و دن فیلیپ اولاً مخفیاً و بعد آشکارا در صدد
تخریب و زوال اقتدار کاردینال دریشلیو
بود — دن فیلیپ چون شبانه و بحالت سواره
طی مسافت مینمود مشغول خیالات واهیه گردید [1]
کاردینال منصب صدارت عظمای دولت
فرانسه با و تعلق یافته [2] دولت اسپانیا واگذار
خواهد داد — شب خیلی تاریک بود باران
میبارید از مسافت بعیده صدائی مسموع
شد دن فیلیپ توقف کرده و بدقت گوش

[1] خود را صاحب اقتدار کلی دیده تصور مینمود که پس از معزول شدن

[2] در ... فرانسه ... و ... دولت را ...

داده منتشر شد چند لحظه بعد سواری که سر خود را
در لباس باشلق دار خود مخفی نموده بود اسب
خود را تاخت کرده عبور نمود — دُن فیلیپ
که مرد خاین بود بخود گفت این شخص سوار باید
پادشاه باشد و چیزی که دُن فیلیپ بطرف دروازه
بلوا میرفت مجدداً در خیالات واهیه خود مستغرق
گردید عموماً در دروازه شهر بلوا قشون ملتی
بجهت مواظبت و محافظت گماشته بودند
و بعضی اوقات سربازان حضرت والا مسیو
برادر پادشاه بجای قشون ملتی برقرار میشدند

از وقتیکه پادشاه وارد شده بود تفنگچیان
بخدمت اشتغال داشتند یکنفر شیپورچی آنشب
در دروازه شهر قراول بوده کشیک میکشید
وقتیکه دُن فیلیپ از دروازه بیرون رفت
شیپورچی مزبور چون میدانست پادشاه
کمال مرحمت را باو دارد با کمال ادب و سلام
کرد لوازم احترام را نسبت باو بعمل آورده بود
همینکه دید که دُن فیلیپ مجدداً از دروازه شهر
داخل میشود جسارت کرده او را صدا کرد —
دُن فیلیپ از او پرسید آقا چه میخواهید —

۲ احترام

— شیپورچی در جواب گفت دُن فیلیپ میخواهم
بشما پیغام بدهم — از طرف کی میخواهید
پیغام بدهید — بقراولخانه داخل شوید و بشما
تفصیل را خواهم گفت — دُن فیلیپ داخل قراولخانه
شد — مسیو هورت لوپ شیپورچی با کمال ادب
گفت آقای عزیز من بمن سفارش کرده اند
که قداره شما را از شما بگیرم — دُن فیلیپ
از شنیدن این سخن تعجب کرده قدری عقب رفته
گفت آیا میخواهید مرا دستگیر نمائید — بهیچوجه
من الوجوه مقصود من این نیست که شما را دستگیر نمایم

همینقدر میخواهند که من مطمئن باشم از اینکه بتوانم
شما را تا طلوع آفتاب اینجا نگاه دارم — آیا
در این باب حکم دارید — بلی پادشاه در
این باب حکم کرده است — در اینصورت
من آسوده خاطر هستم — دُن فیلیپ قداره
خود را بشیپورچی تسلیم نمود — شیپورچی باو گفت
آقای من باعتقاد من فردا صبح با یکدیگر سفر
خواهیم کرد — دُن فیلیپ بحالت تغیّر گفت
مطلب شما را نمی فهمم — شیپورچی گفت ما به
پاریس میرویم — دُن فیلیپ نزدیک دروازه

تخت روانی را مشاهده کرد سر زنی از درب
تخته روان نمایان گردید چون ملاحظه کرد خواهر
خود را مشاهده کرد دونا مانسیا رنگش پریده بود
ولی از چشمهای او حالت فتح و ظفر ملاحظه
میگردید — شیپورچی مجدداً مشغول صحبت شده
و به دن فیلیپ گفت آقای عزیز من ما به
پاریس میرویم و پهلوی تخت روان دونا مانسیا
طی مسافت خواهیم کرد — آن شخص اسپانیولی
بحالت محزن گفت آیا این فقره هم بحکم پادشاه است
یا نه — البته این مطلب بحکم پادشاه است

و اعلیحضرت پادشاه دونا مانسیا را دوست
دارد — دن فیلیپ که در چشمهای خواهر خود
خوشی خاطر پادشاه را مشاهده نمود گفت این
مطلب را امیدوارم و سرور قلب پادشاه منوط به
دونا مانسیا میباشد ولی کار دنبال از این باب
متعذر است — شیپورچی گفت فی الجمله بدبختی
روی داده است — بلی این بدبختی روی
داده — همین امشب بخود پادشاه
بدبختی رخ نموده است — شخص اسپانیولی
بحالت تشویش پرسید آیا مقصود شما چیست

مطلب شما را نمی فهمم — ملکه از قصر آمبواز وارد
شده است — دن فیلیپ از شنیدن این
کلام رنگش پریده تعجب نمود — شیپورچی ضمناً
گفت پادشاه میخواهد که دونا مانسیا و شما به پاریس
بروید و در آنجا منتظر او باشید — دن فیلیپ
سوار بر اسب شد و تخت روان دونا مانسیا از بلوا
دور شده راه پاریس را اختیار نمود

(فصل یازدهم)

مه روشنی شهر بزرگ را فرا گرفته بود و شهر
در چنین روز خانه ستون امتداد داشته و سقفها

و برجهای ابنیه قدیمه از مسافت بعیده مشاهده
میشدند — کوچه ستونی که وقت روز مملو از
جمعیت می شود رفته رفته خلوت شده دکاکین را
در شرف بستن بودند — لیکن دکان مسیو
لوردان زرگر پادشاه که مرد با مکنتی بود هنوز باز
بود و یک لامپای فلزی سه فتیله که روی
میز در وسط دکان قرار داده بودند اطراف را
بقدر کفایت روشن نموده بود — دختر جوانی
پس میز نشسته بکار اشتغال داشت و او موسوم
بسارا لوردان دختر زرگر بود مرد دیگر که ریش سفیدی

داشت داخل شده و روی نوک انگشتهای پا
قدم پیموده نزدیک آن دختر آمده و او را صدا کرد
— سارا لوردان بمحض شنیدن صدا سر خود را
گردانیده گفت ای ژاکب پسر من آیا تو هستی
— بلی خانم من هستم آیا باز میخواهید مدتی
بیدار بنشینید — من منتظر پدرم هستم —
خانم متحیرم که آقا امشب خیلی دیر وارد شود
— دختر گفت چگونه است که امشب دیر وارد
شود مگر برسم معمول بجهت کارهای شخصی
خود نزد همسایه اش که در کوچه ترواز ورس

سکنی

سکنی دارد نرفته است — اگر آنجا رفته بود حالا
مراجعت کرده بود — آیا اعتقاد تو این است
— ژاکب که رئیس عملجات لوردان زرگر بود
گفت یقین است که او اگر نزد همسایه خود رفته
بود تا بحال مراجعت کرده بود مدتی است که زنگ
رخصت عملجات را زده اند — آن دختر فوراً دست
از کار خود کشیده گفت واقعاً وقت آنقدر دیر است
پس پدر من کجا رفته است — باعتقاد من او
به لوور رفته است — از این قرار با پادشاه
مراجعت کرده است — دیروز پادشاه مراجعت

کرده مدتی در بلوا اقامت نفرمود — سارا
بحالت وحشت و اضطراب و بصوت بلند
گفت ژاکب از برای خدا در باب بلوا با
من صحبت مکن — خانم چرا در این باب
با شما صحبت ننمایم — آیا خطری که در راه این شهر
بمن وارد آمده است اطلاع ندارید هر گاه
این صاحبمنصب جوان آن حمایتی را که بنظر معجزه
می آید از من نمی نمود آیا حال من بچه منوال
میشد — ژاکب بحالت تعجب گفت بلی
مقصود شما ظاهراً کاپیطن کوک لیکلو میباشد

— دختر جوان از خجالت رنگش فی الجمله بر
افروخته گفت بلی کاپیتن کوک لیکلو بود که مرا
نجات داد — ژاکب گفت عجب صاحب
منصب خوبی است ولی خانم مستدعی هستم
بمن بفرمائید که کجا این اتفاق بشما
روی داده زیرا که من از اهل این مملکت هستم
و مطلب را خواهم فهمید — بمسافت
دو فرسنگ از شهر بلوا در میخانه که از آبادی
دور است و موسوم به لیکرن میباشد دچار
خطر شدم — ژاکب متعجب گفت آیا این فقره

در میخانه لیکن وی داده — بلی — ولی میخانه
تعلق بخواهرزاده من دارد — خواهرزادهٔ تو
مگر تو خواهرزاده داری — ژاکب در جواب
گفت بلی خانم این خواهرزاده احمق من آنچه را
که من شخواه پس انداز کرده بودم از من بتدبیر
بیرون آورده بخیال این افتاد که صاحب
میخانه بشود باین بهانه تمام شخواه مرا صرف
نماید آیا از ذات او بوده است که چنین خطری بشما
روی داده است عجب مرد احمقی است ساموال
لوردان ژاکب را محض احضار ژاکب می باسید

(وچون)

وچون ژاکب اینمطلب انجام صحبت کرد مردی
داخل دکان شد — این مرد موسوم بساموال
لوردان زرگر پادشاه بود — ساموال خورجین
بزرگ چرمی زیر پای خود قرار داده و ظاهراً
بواسطه سرعت طی مسافت فی الجمله از نفس
افتاده بود — همینکه خورجین را روی میز
گذارد اظهار غم و اندوه کرده گفت گمان
میکردم که پادشاه امشب نسبت بمن متغیر خواهد
شد — سارا گفت پدرجان آیا پادشاه
فرمایش عمدهٔ بشما داده است — بلی فرمایش

پادشاه خیلی عمده است و باعتقاد من چیزهای غریب
در دربار روی میدهد ساموال لوردان
همینکه کلاه را گرفت عرق پیشانی خود را پاک کرد
— دخترش بحالت تفتیش و سرجوئی نزدیک
او آمده گفت پدر من خیلی طالب تحصیل اخبار هستم
این تفصیل را برای من حکایت کنید —
ساموال از این مطلب تبسم نموده گفت اگر
من بتو بعضی چیزها حکایت کنم تو فردا بموسیو گیبی
توکه ترا بفرزندی خود قبول نموده است حکایت
خواهی کرد دختر گفت چه جهت دارد که من حکایت

(کنم)

کنم من نسبت بموسیو گیبی توکه مرا بفرزندی
خود قبول نموده است چیزی پنهان ندارم
همانطوری که با شما هستم با او نیز هستم و شما میدانید
که او نیز شخص بزرگی است — بلی او
خیلی از دخترها را در وقت غسل تعمید بفرزندی
خود قبول نموده است حالا می بینیم که ترا
بدیگران ترجیح داده است — بلی پدرجان
اینمطلب صحت دارد — ساموال لوردان
دخترش را روی زانو نشانده و پیشانی او را
بوسه نموده و گفت شما میخواهید بدانید که

در در بارچه کیفیت روی داده و از همه چیز
آگاه شوید — بلی بلی خواهشمندم مرا مطلع
سازید — این فقره شایسته نیست ولی
این چیزها طولی نخواهد کشید که بر همه کس معلوم
خواهد شد بعلاوه بسی چیزها است که حتی کسبه
اهل بازار طالب هستند بدانند آیا بخاطر دارید
زمانی که ما بشهر بلوا میرفتیم من برای پادشاه
یک جفت گوشواره همراه داشتم —
بلی بخاطر دارم و میدانم که آنها را کار
دینال سفارش کرده بود — این گوشوارها

بحیال جناب کاردینال می بایستی بملکه
تعلق بگیرد و اتفاقاً است سفر نمائید —
ساموال لوردان در جواب گفت بلی کار
دینال پشیمان بود از اینکه پادشاه از ملکه
دور میشود و خواسته بود که بواسطه این
گوشواره ها مابین پادشاه و ملکه را اصلاح
دهد — آیا این اصلاح میباید در قصر
بلوا روی دهد — البته وقتیکه پادشاه
بشهر بلوا وارد شد چون مادموازل دوهت
فرمغضوب بود لهذا این اصلاح خیلی سهل تر

بنظر می آمد کاردینال جمیع امور خود را کرده بود
و پادشاه می بایستی هنگام شکار با دام ازاکه
که تعلق به دولت اطریش دارد ملاقات نماید
ولی واقعه غیر مترقبی روی داد که اسباب
منع انجام این خیال گردید — این واقعه چه بود
— پادشاه پس از ورود خود در جنگل شامبر
چون مشغول صید بود دختر جوان چه منظری را
که از اهل اسپانیا و خواهرزاده کنت بسوکلی برادر پادشاه
میباشد ملاقات نمود — بلی نام برادرش
دن فلیپ دابیادوس می باشد آن را میشناسم

وقتیکه در بلوا بودم در باب او با من صحبت کرده
— بعضی که اعلیحضرت این دختر جوان را ملاقات
فرمود فوراً عشق و محبت او در قلبش نفوذ یافته
دلبستگی تام باو پیدا کرد — و وقتیکه من
به بلوا وارد شدم دیدم که پادشاه با او شام
میخورد و در جلو او بود که گوشواره هائی را که کاردینال
بمن سفارش کرده بود بپادشاه تقدیم نمودم
— حال فهمیدم پادشاه گوشواره ها را با آن
دختر اسپانیولی داده است — واقعاً
مطلب همین است و چند دقیقه پس از دادن

گوشواره‌ها با آن دختر ملاقات را با یکدیگر بجهت شب
قرار داده‌اند ولی کار دنیال تلفیق مطلب بود و
همینکه اعلیحضرت پادشاه عازم شد که بوقت معین مجلسیکه
بجهت ملاقات این دختر اسپانیولی معین شده بود
برود ملکه وارد شد — ظاهراً ورود ملکه اسباب
این شد که آن دختر سهو و منتظر شود آیا چنین هست
— افسوس که وضع همین طور شد ولی پادشاه
جواب داد او فوراً دن فلیپ و خواهرش را به پاریس
روانه کرده و از ملکه خواهش نمود که به آمبواز مراجعت
نماید و ضمناً اظهار داشت که خود فی‌الفور به پاریس

خواهد رفت — میدانم که پادشاه امشب وارد
شده است و البته محض این بوده که آن دختر جوان
اسپانیولی را ملاقات نماید — بلی و او مرا از ورود
خود احضار نموده و بمن سفارش فرمود که یک
اسباب زینتی باشکوهی با الماسهائیکه از سلطنت
ناور رسیده است برای آن دختر بسازم فردا
در دربار سلامی منعقد خواهد شد و یقیناً دوناتیا
که نام آن دختر اسپانیولی است در آنجا معرفی
خواهد شد بخصوص در صورتیکه مسیو برادر پادشاه
بفرانسه مراجعت کرده و از وقتیکه این واقعه

روی داده است ظاهراً پادشاه نسبت بکار دنیال
بی‌میل شده است — سامول لوردان چون
سخن خود را تمام کرد کلیدی از جیب خود بیرون آورد
و بطرف انتهای دکان خود شتافت — در آخر
دکان جعبه بود که پنج متر ارتفاع داشت و از آهن
آنرا بوضع مرغوب ساخته بودند این جعبه که کار اهل
شهر فلورانس بود مشتمل بر دو جعبه بود که میان یکدیگر
تعبیه نموده بودند جعبه کوچکتر از آهن و مقعر بود که
که جواهر و اشیاء گران‌بها را در آن قرار دهند
جعبه بزرگتر که در حقیقت جلد جعبه ثانی بود بطور مشبک

ساخته و مانند قفسی بود که بجهت یک حیوان سبعی
تعبیه نموده باشند درب این جعبه بقدری بزرگ
بود که یکنفر بحالت ایستاده میتوانست از آن عبور
نماید — وقتیکه شخص داخل درب جعبه اول میشد
جعبه ثانی را می‌توانست باز نماید — وقت روز
مادامیکه دکان باز بود آن قفس مشبک نیز باز بود
ولی جعبه ثانی که میان آن قرار داده بودند بسته بود
— گاهی از اوقات سامول لوردان و گاهی از اوقات
ژرب که آدم باوفا و محرم او بود در جعبه اول داخل
شده و جعبه ثانی را گشوده و آنچه را که میخواستند

برداشته یا آنچه اشیاء مختلفه را در آن مجدداً قرار میدادند
— ولی وقت شب وقتیکه دکان را می‌بستند ساموئل
فنری را حرکت داده و قفس را که جعبهٔ اول بود باز
میگذاشت — چرا او این کار را میکرد — بحیل
جهت این بود که بجز ژب و او کسی دیگر نمی‌توانست
فنر را حرکت دهد — خود سارا نیز در این باب
بکلی بی اطلاع بود چنانچه وقتیکه پدرش خورجین
چرمی را در جعبهٔ ثانی قرار داده و از آن می‌بست
سارا باو میگفت پدر من این چه کاریست که شما میکنید
و چرا آنرا اینقدر محکم می‌بندید — ساموئل لوردان

در جواب میگفت ای دختر من مگر تو نمیدانی که بعضی
اوقات در این جعبه متجاوز از صد هزار لیره جواهر
و پول نقد است — دختر گفت پدر میدانم که
شما خیلی با مکنت هستید — بلی دختر من هر کس که
صنعت ما را داشته باشد البته با مکنت میشود —
آیا چه جهت دارد که دو جعبه باین شکل میان یکدیگر
تعبیه شده است — ساموئل لوردان در جواب
گفت من اینکار را از ترس دزدان کرده‌ام —
پس چرا جعبهٔ اول را باز میگذارید — اما میخواهی
جهت این مطلب را بدانی — بلی چرا پس از رفتن

جعبهٔ ثانی این فنر را میکشید — ساموئل گفت آی دختر
عجب سؤال‌ها میکنی چون تا بحال فرد دیگر بدکان من داخل
نشده است وضع حرکت این صندوق را تو ملتفت
نیستی و من الحال آنرا بتو تماشا میدهم — دختر گفت
ممنون خواهم شد — ساموئل ژب را صدا کرد
و ژب نزدیک شد — پس از آن ساموئل
روی خود را بطرف دختر خود کرده گفت اینک بتو
تماشا میدهم ساموئل به ژب گفت فرض
کن که تو دزد باشی و اهتمام نما که داخل قفس
بشوی و صندوق را بشکنی — ژب مطلب را ملتفت شد

بوضعیکه ساموئل دستور العمل داده رفتار نموده و بخنده
داخل قفس شد ولی بمحضی که دستش به فنر خورد قفس که
تا آنوقت باز بود دفعتاً بسته شد ژب در قفس ماند
و بطوری جایش تنگ بود که برای او ممکن نبود که
بازوهای خود را گسترده آهن‌های ضخیم را که اطراف
قفس بود بشکند — زرگر پس از آن روی خود را
بطرف دختر خود کرده گفت حال فهمیدی دزدی
که بخواهد صندوق مرا بشکند مثل ژب گرفتار خواهد
شد — پس از آن ساموئل ژب را اخلاص
کرده و گفت دکان را ببندیم و برویم استراحت کنیم

— زرگر همینکه از قفس بیرون آمد مهیا شد که پنجره‌های
قفس را ببندد و دکان را ببندد و در این بین صدای
پائی در کوچه شنید زنی نزدیک دکان آمد سامول
بمحض آنکه آن زن را مشاهده نمود بنهایت متعجب گردید
— نام این زن دونا مانسیا بود — دونا مانسیا با سامول
گفت آقای عزیز من یقیناً بی‌وقت وارد شده‌ام —
زرگر در جواب گفت خانم واقعاً ما در شرف بستن
دکان بودیم و اگر دیر کرده بودید چون ما در پشت
خانه مسکنی داریم محتمل اگر زنگ میزدید صدای
زنگ را نمی‌شنیدم — خانم اسپانیولی گفت

آقا من کار واجبی با شما دارم — سامول با روان
در جواب گفت خانم جهت خدمات شما حاضر
هستم — ولی این کار بجهت فرد امنیت
و کاری است که الحال باید انجام پذیرد —
— سامول گفت خانم بجهت انجام ازبغل خود
یک جعبه کوچک که اختصاص بجواهر داشت
بیرون آورده و آنرا باز کرده — سامول قبل از آنکه
آنرا باز نماید گفت این جعبه را میشناسم و این
جعبه گوشواره‌ها است — بلی همان جعبه است که
پادشاه در حضور شما بمن داده است یکی از گوشواره‌ها

و اما ثبات شما حاضر هستم هر قسم
میفرمائید رفتار خواهم کرد —
دونا مانسیا

گم کرده‌ام — چه میفرمائید خانم چگونه است
که شما آنرا مفقود نموده اید — در این باب از من
سؤال نکنید بهیچوجه حواس ندارم و مثل دیوانه‌ها
دیوانه شده‌ام — ولی این بدبختی چگونه اتفاق
افتاد — نمیدانم در هر صورت پادشاه امشب
رقعهٔ بمن نوشته یکی از پیشخدمت‌های او برای
من آورد و بموجب این رقعه پادشاه فردا در دربار
منتظر من است هر گاه این گوشواره‌ها را در
گوشهای من مشاهده نکند گمان خواهد کرد که
من اعتنائی باین التفات نکرده‌ام و باین واسطه

مغضوب خواهم شد — در اینصورت لازم است
که شما یک لنگه گوشواره برای من بسازید —
ولی خانم از حالا تا فردا اینکار ممکن نخواهد شد
— دونا مانسیا بحالت مناعت و تکبر که از آن
معلوم بود که من بعد طرف میل و عشق پادشاه
خواهد شد گفت این کار البته لازم است و تا فردا
باید ساخته شود و یک کارگر میتواند در تمام
روز اینکار را باتمام برساند — سامول گفت
محتمل است ولی چنین کارگر از کجا میتوان آورد
— چنین عمله در پره سن ژروه سکنی دارد

ولی نمیدانم میتواند که چنین کار مشکل را تا فردا
بانجام رساند — دوناما نسیا گفت هر قیمتی
بخواهد باو خواهم داد در ضمنیکه دوناما نسیا تکلم
مینمود اضطراب او آناً فاناً زیاد میشد و بالاخره
گفت باید این گوشواره تا فردا ساخته شود
— دوناما نسیا گفت پدر من شما میدانید
که سیمن لوبت کارگر خوبی است کاریرا که
دیگری بزحمت میتواند در هشت روز بنماید او میتواند
در یک شب بانجام برساند — بلی این فقره را
میدانم ولی معلوم نیست که این کارگر در منزل خود

باشد — سارا گفت او مردیست که در کارهای
خود نظمی قرار داده و نه در اینجا نهار میرود و نه در
قمارخانها البته او خانه خواهد بود —
دوناما نسیا گفت آقای عزیز من مسیو لوردان
اگر شما این محبت را درباره من بکنید میدانید که
من چقدر از شما ممنون خواهم شد وضع و اعتبار
من در دربار تحمیل بدست شما باشد و محتمل است
که بواسطه انجام اینکار که بتوسط شما خواهد شد
من با اعتبار خود باقی بمانم — زرگر در جواب
گفت خانم الان من بپره سن ژرود خواهم رفت

— آقا شما جان مرا خواهید خرید — اگر سیمن لوبت
غایب یا ناخوش یا متوفی نباشد یقین داشته
باشید که فردا دو ساعت بظهر مانده گوشواره ها
بشما خواهد رسید — دوناما نسیا دست زرگر را
گرفته فشار داده گفت اگر شما اینکار را بکنید من
تا دو روز دیگر اقتدار خواهم داشت و شما
هرچه بخواهید من بشما خواهم داد و مورد هر گونه
التفاتی که مطبوع طبع شما باشد خواهید گردید
— لوردان سرداری خود را پوشیده کلاه
بر سر گذارده و در این حین دوناما نسیا بحالت

اضطراب بروی صندلی افتاد پس از آن از
قفس الماسها و ورقه های نقره که بجهت ساختن
جواهر لازم بود بیرون آورد — دوناما نسیا
گفت آقای عزیز من مسیو ساموال از شما اجازه
میخواهم که چند دقیقه در منزل شما استراحت
نمایم و شما ضمناً به پره سن ژرود بروید و من با دختر
شما مصاحبت خواهم کرد تا وقتیکه تخت روان
مرا بیاورند چون وقتیکه من مطلع شدم که پادشاه
بجبهه فردا که از خواب بیدار میشود مرا دعوت
نموده است دقیقه تلف نکرده و با کمال عجله

پیاده نزد شما آمدم و خوشوقت هستم که فلیپ
دابیادس را در پی جستجوی من خواهد آمد —
لوردان گفت خانم اینجا خانه خود تانست
بهر قسمی که مایل هستید استراحت بفرمائید —
دونا مانیا فرصت کرد که با سارا صحبت طولانی
شروع کند بمحضیکه لوردان عازم شد در
کوچه صدای پای چندین مرد شنیده شد —
تخت روانی در درب دکان آوردند معلوم
شد که فلیپ دابیادس آنرا خواهرش آورد
— در آن شب وحشت انگیز که دختر لوردان

کم مانده بود بدست فلیپ دابیادس دچار شود
فلیپ بهیچوجه نقاب را از صورت خود برنداشته
بود — بنابراین سارا صورت او را بهیچوقت
ندیده بود و مع هذا همین که دن فلیپ داخل شد
سارا هراسان شده بدون آنکه ملتفت شود
بآرامی از دایره روشنائی لامپا که روی میز
قرار داده شده بود خود را خارج کرد — دونا مانیا
بتعجب و بصوت بلند گفت دن فلیپ شما هستید
بشما مژده میدهم که گوشواره را هر نحو باشد خواهیم
داشت — کی — فردا صبح — سارا همینکه

صدای دن فلیپ را شنیده ام و این صورت غریب را
که لرزه بر اندامم میاندازد ندیده ام کجا مشاهده
نموده ام — دن فلیپ سارا را مشاهده کرده
و تعظیم کرد اضطراب غریبی بر قلب او روی
داده و بخود گفت — این همان زنست که کم
مانده بود بمن تعلق بگیرد و یک آدم بد ذات
او را از چنگ من ربود — ولی چون سارا
رنگش پریده و از حالت او معلوم بود که ترس
و هراس شدیدی بر او مستولی گردیده است
دن فلیپ چنین صلاح دانست که اقامت خود را

[...]شنید متحیر شده گفت
خداوندا شنیده ام این
صدا را کجا

در دکان مطول نکرده و فوراً بیرون برود و بعد
اکتفا باین کرد که با آن دختر جوان بحالت بی اعتنائی
که تعمد کرده بود سلام کرده و پس از آن دونا مانیا
گفت اگر — وضع اینطور است که میگوئید پس باید
— کار بهتر از این نمیشود حال وقت دریاست
در منزل من منتظر شما هستند — پس از آن دست
خود را بخواهر خود داده به سارا یکدفعه دیگر
سلام کرده بیرون آمد — دونا مانیا بجهت
وداع با آن دختر جوان که مضطرب شده بود
طوری رفتار کرد که دلیل بر مودت بود ولی ب

نوکر دکان بدون آنکه ملتفت مطالب شود و اعتنائی
بعوالم این سه نفر کند شیشه ها را بسته پس از آن
درب دکان را مسدود کرده قفل نمود — دن فیلیپ
با خواهرش در تخت روان سوار شد خواهرش
باو گفت شما را چه میشود چرا رنگ شما پریده است
— اضطراب شدیدی بمن دست داده است
— کی — الآن همینکه این دختر جوان را مجدداً
ملاقات نمودم حالت غریبی بمن رخ نمود —
چگونه شد مگر او را قبل از وقت دیده بودید —
بلی — در کدام مکان او را ملاقات کرده اید —

این همان زنی است که در بلوا خواستم همراه
خود ببرم — دونا مانسیا به تعجب گفت امیدوارم
که شما صرف نظر از این قصه خواهید نمود —
چرا صرف نظر نمایم — بجهت آنکه پدر این دختر
جوان با خدمت بزرگی خواهد نمود — دن
فیلیپ بحالت مسخره گفت راست است گوشواره
شما را در خاطر نداشتم ولی چگونه شد که از آن
مفقود نمودید — نمیدانم تحمل چون در تاریکی
تقلی می نمودم گوشواره را گم کرده ام —
با کی تقلی میکردید — با او — دن فیلیپ

بحالت تفکر گفت خواهر عزیزم آنچه در این پنج
روز بالاتفاق افتاده است حقیقتاً خیلی غریب
و فوق العاده است — در دربار شهرت عجیبی
داده اند و این خبر از کمتر از اشخاص نجیب که
مواظب خدمت مسیو ادر پادشاه هستند بمن
رسیده است — این شهرت چه خبر است
— میگویند که در شب مزبور چنانچه شما میدانید
پادشاه از قصر بلوا بیرون رفت — دونا مانسیا
بحالت خنده گفت این مطلب خیلی غریب است
— آیا این فقره بنظر شما غریب میآید —

بلی خیلی قریب است — دونا مانسیا در حین صحبت
غفلتاً سکوت اختیار نمود و دن فیلیپ مجدداً
در بحر خیال غوص نموده و لب از تکلم فرو بست
— تخت روان پس از آنکه امتداد کوچه
سن دنی را طی نمود ~~...~~ از میدان شاتله عبور کرده و از
کنار آب رفته و بالاخره جلو مهمانخانه معروف
توقف نمود که در آنجا اعیان بزرگ ولایت
و جمیع اشخاص که در پاریس خانه نداشتند
سکنی گرفته بودند — این مهمانخانه همان
مکانی بود که دن فیلیپ و خواهرش در آنجا

پیاده شده بودند — وقتیکه درب مهمانخانه
مجدداً بسته شد دن فلیپ به دونا انسیا گفت
که در این ساعت نمیتوانم بخوابم من اذن
بدهید که شما را بحالت خودتان گذارده
و شما استراحت نمائید — کجا میخواهید بروید
— میخواهم قدری گردش کنم — دن
فلیپ سرداری خود را روی صورتش قرار
داده و کلاهش را تا روی چشمهای خود پائین
آورده از خواهر خود دور شد و دونا انسیا
با طاقیکه برای او معین کرده بود رفته و تفکر میکرد

که تحصیل محل سکنای او لوور نشود — دن فلیپ
وقت حرکت شمشیر خود را از غلاف بیرون
آورد که مطمئن شود آیا تیغه غلاف بسهولت
بیرون می‌آید یا نه پس از آن با سرعت تمام
قدم پیموده و همینکه بطرف محله آبادی سرقت
که سابقاً خیلی رونق داشت و معروف به میراکل
بود ضمناً بخود گفت باید آن دختر کوچک بمن
تعلق یابد و باعتقاد من بهتر از این موقع برای
من میسر نخواهد شد زیرا که پدرش غایب است
— او کوچه بطی لین سن سوور را اختیار کرد

و بزودی بمکانی رسید که سابقاً کور دو میراکل
در آنجا واقع بود بهمه جهت پنج یا شش نفر الواط
ملاقات نمود که خود را دور آتشی گرم میکردند
و از شدت سرما شکایت میکردند — یکی از آنها
میگفت رفقا این صنعت ما دیگر فایده ندارد و اشخاص
نجیبی که بچنگ ما می‌آیند در کیسه خود دیناری
ندارند این شهر هم بنحوی که آفتاب غروب
میکند و زنگ زده میشود همه بخانهای خود میروند
و زمانیکه ممکن بود شخص بقاعده تحصیل معاش نماید
گذشته است — یکنفر دیگر از آنها گفت

بجان همگی قسم است که من امشب برای نصف
پیستل بخواه مستعد کشتن آدم هستم — اولی
گفت من برای یک اکو (که قسمی مسکوک است)
آدم خواهم کشت — رگیور که نام دومی
بود در جواب گفت مع هذا اعتقاد من این است
که وضع احوال بهتر از حالا بود — مقصود شما
از این مطلب چیست — مقصود من این است که
آن زمانی برسد که شوهرهای حسود تحریک نمودند که عشاق
زنهای ایشان کشته شوند و عشاق نیز از
طرف خود درصدد برمی‌آمدند که شوهرهای

معشوقه شان او در جای خلوت نگاهداشته و بر
آنها خنجر زنند — سیمی گفت دوستان ما انکار را
خراب کرده اند دیگر تو اول کسی هستی که در صدد
تخریب این عمل آمده — مرا میکوئید — البته
ترا میکویم گرچند دقیقه قبل میگفتی که برای نصف
پیستل بخواه آدم خواهی کشت — راست است
ولی نصف پیستل البته چیزی است که بهتر از
هیچ است — دن فلیپ چون آهسته رنگ زرد
شده بود در تاریکی ایستاده کلمات آخر این
صحبت را فی الجمله تمغت شده بود — او خود را

در دایره منوریکه از آتش سرخ ملاحظه میشد
انداخت سارقین و اشرار بخصیکه او را مشاهده
نمودند بچلدی برخواسته و دست به خنجر خود بردند
— دن فلیپ بخنده گفت رفقا تشویش نکنید
من از دوستان شما هستم و شما دی خوی هستید
از اینکه میگوئید که شغل شما دیگر ثمر ثمرمنست
زیراکه من از برای شما کاری پیدا کرده ام

(فصل دوازدهم در باب کاپطن و شیدان)

پس از عزیمت دونا مانیتا و دن فلیپ سارا
دختر لوردان خود را روی صندلی انداخته

و وحشتی برای او روی داده بود — ژب که حالت
اضطراب و پریدگی رنگ او را ملتفت شده بود
پرسید خانم شما را چه میشود — سارا بحالت
متزلزل و پریشان گفت میترسم — آیا میترسید
بلی — از چه — از اینمردیکه از اینجا بیرون رفت
— از این مردیکه برادر معشوقه وجیهه پادشاه است
شما میترسید ژب نیز از حالت سارا مشوش
شده بود — سارا در حالیکه دندانهایش از ترس
بیکدیگر میخورد گفت چرا میترسم این همان
شخص است که در بلوا در میخانه ملاقات نمودم

— سارا در حالیکه تکلم می نمود اعضاء بدنش
میلرزید — ژب گفت معلوم میشود که بواسطه
شباهت حالت شما اشتباه کرده اید و تصور
نموده اید که این همان شخص است — سارا
گفت بواسطه شباهت من اشتباه نکرده ام
بجهت آنکه شخصی را که در بلوا ملاقات نموده ام
نقابی بر صورت خود افکنده بود —
در این صورت یقین است که شما اشتباه کرده اید
— سارا گفت یقین است که خود اوست —
خانم مگر شما دیوانه شده اید — بر من یقین است

همان صدا و نگاه و قد و رفتار او را معاینه در
این شخص مشاهده مینمایم — ژب گفت خانم
بر من اطمینان حاصل است که شما اشتباه کرده‌اید
و در صورتیکه قول شما صدق باشد شما مطمئن باشید
که من که نوکر پیر و باوفای شما هستم اینجا حاضر هستم
— سارا گفت تو چه میتوانی با او بکنی — ژب
بحالت تغیر گفت شما میدانید من با او چه خواهم
کرد اولا می‌توانم دکان را ببندم — بسیار
خوب دکان را ببند — آن دختر که ترس
و وحشت بر او غلبه کرده بود گفت اولا من

نخواهم خوابید تا وقتیکه پدر من مراجعت کند
ولی در هر صورت دکان را ببند — ژب
قدمی بطرف در برداشته و بشدت عقب
رفته فریادی بر آورد بجهت آنکه مردی از دکان
در مشاهده کرده بود — آن مرد بمحضیکه ژب را
مشاهده نمود بطریق سربازان با او سلام کرد
و گفت — عفو بفرمائید عذر میخواهم من
قدری دیر وارد شده ام — ژب بصوت
بلند گفت خانم نترسید این شخص از اشرار
نیست — شخص جدید الورود گفت اینها چه

فرمایشی است ژب گفت این خواهرزاده من است
— آن مرد گفت این حقیقت محض است
مسیو ژب دائی من است — ژب در دست
نظر افکنده گفت ولی خیر من اشتباه کرده ام
این شخص سیدوان خواهرزاده من نیست
— دائی جان خود من هستم ولی خواهرزاده
من سرباز نیست خواهرزاده من مهمانخانه
دارد و شما قداره بر کمر بسته اید و کلاه پردار بر
سر گذارده و به چکمه های خود مهمیز قرار داده اید
و حالت سربازی دارید — با وجود این استقبال

من سیدوان پسر خواهر شما هستم و شما دائی
من هستید — این شخص در حقیقت خود سیدوان
بود و سیدوان بسیار اکرام و تعظیم نمود —
ژب گفت واقعاً تو هستی — بلی دائی من هستم
— اگر تو سیدوان هستی پس تو را در آغوش کشم
— سیدوان که صاحب مهمانخانه معروف
به مهمانخانه لیکرن بود گفت بلی باید یکدیگر را
در آغوش بکشیم و در این ضمن خود را بگردن
آن پیرمرد انداخت — پس از آنکه با یکدیگر
اظهار محبت نمودند ژب قدری آرام شده

پس از آن بدقت بخواهر خود نظر افکنده و بحالت
سخت با و گفت — بمن بیان نما که این تبدیل لباس
بچه جهت است — دائی چه تبدیل لباس و
حالت در من مشاهده مینمائید — پس این قبای
سربازی چیست — این قبا مال خود من است
— معلوم میشود که تو سرباز شده — من برای خود
یکنفر کاپیطن هستم و طنابی دارم که با آن آدم
خفه کرده اند و خاصیت آن طناب اینست
که آنچه میخواهم میشود — اینها چه جفنگی است
که تو میگوئی — کاپیطن این طناب را بمن داده است

— عجب احمق هستی — از وقتیکه این طناب را
بمن داده است هرچه در مد نظر دارم و آرزو دارم در
آن نائل بمقصود میشوم چنانچه دلیل آن رجوع
من واضح شده است خیلی مایل هستم که شما را مجدداً
در آغوش بکشم و سیدوان بشخصیکه اینکلام را
گفت مجدداً خود را بگردن دائی خود انداخت
— ژب گفت آیا تو در خیالات خودت نائل
بمقصود میشوی مگر تو مهمانخانه خود را فروخته
— بلی دائی من — آیا فایده برای تو از
فروش آن حاصل شد یا نه — خیر در این باب

ضرر کردم و خیلی ضرر برای من حاصل شد ولی
عیبی ندارد بجهت اینکه کاپیطن بمن طنابی را داده است
که با آن آدم خفه کرده اند — ژب بحالت
بیطاقتی گفت این مطلب را بمن بیان نما —
سیدوان گفت آیا میخواهید که این مطلب را توضیح
نمایم بسیار خوب همینقدر بدانید که من
از خریدن مهمانخانه لیکن کار بدی کردم
— ژب آهی کشیده گفت بلی منهم همین را تصور
میکردم و پولهائیکه من داده ام دلیل بر مطلب
شما است — سیدوان مداومت بصحبت کرده

گفت — یکنفر مشتری یا مهمان آنجا نزد آمد و ما سه
نفر بودیم یکی مهتر و دیگری خدمتکار زنانه و
من ما هر سه همواره مترصد بودیم که یکنفر مسافر
به مهمانخانه وارد شود تا آنکه یک شب یکنفر
مسافر رسید — خوب — آن مسافر کی بود
— یکنفر کاپیطن بود که همواره بشاش و خرم بود
و متصلاً خنده میکرد و مسکرات را بدون چیزیکه
اسباب تغیر ذائقه باشد مینوشید همیشه بلند
تکلم مینمود من حماقت خود را با او حکایت کردم
او از شنیدن وضع احوال من اظهار تأسف

نموده گفت این است طنابی که با آن آدم خفه
نموده اند هرکس این طناب را داشته باشد
برای او همیشه سعادت و خوشی روی خواهد
داد در حقیقت یکساعت بعد مرد دیگری بمهمانخانه
وارد شد — سارا قطع کلام را کرده گفت آیا این مرد
نجیب روی صورتش نقاب داشت — سیدوان
گفت بلی اما خانم بسیار وجیهه بود و باو
بیست و پنج پیستول تنخواه دادند — سارا
گفت آیا کاپطن اسمش کوکلیکو بود — بلی
خانم خود او بود و او آقای محترم و عزیز منست

واسم

واسم او کاپطن کوکلیکو بود — سارا گفت
کاپطن کسی است که مرا نجات داده و جان
مرا خریده است — سیدوان بحالت حیرت
و تعجب گفت اینمطلب را نفهمیدم خانم خوبست
از آن تکرار نفرمائید — ژب گفت ساکت
باش اینمطلب بتو راجع نیست صحبت از تو بود
چگونه شد که تو سرباز شدی — بجهت آنکه کاپطن
را پیروی نمودم — چرا او را [پیروی] کردی — جهة
این بود که وقتیکه[۲] خواهد رفت — ژب
پیر چشمهای خود را بطرف آسمان بلند کرده

۲ کاپطن خواست عازم شود
گمان کردم که سعادت
همراه او

گفت این پسر عجب دیوانه شده است —
ولی دائی از وقتیکه من با کاپطن هستم در جمیع کارها
نایل مقصود می شوم و دلیل آن اینست که سابقا
من مانند اهل الزمان بودم یعنی نمیتوانستم
یک جعبه را باز کنم و سرما بخورم و حالا در باران
و برف و گرما و سرما میروم و از هر بابت
سالم هستم — سارا قطع کلام کرده گفت ولی
مسیو سیدوان این کاپطن کوکلیکو کیست
— سیدوان گفت خانم او مرد نجیب نقابدار
و خوبیست — او حالا کجا است — او الحال

(در پاریس است)

در پاریس است با هم هستیم و دیشب با یکدیگر
وارد شدیم و بخیر او اینجا به جستجوی من میاید
— سارا که تا آنوقت زرد و رنگش
پریده بود دفعتاً صورتش قرمز شده گفت آیا
کاپطن اینجا خواهد آمد — سیدوان در جواب
گفت چیزیکه میدانم اینست که من باو گفتم
که بدیدن دائی خود میروم — ژب گفت
پس معلوم میشود که تو میراخور کاپطن هستی
— بلی دائی — ژب گفت او شخصی است
که همواره در اطراف سفر میکند — سارا

بحالت مذمت به ژب نگریست بطوریکه اورا
مانع از سخن شود — سیدوان گفت خانم
اولاً کوکلیکو اسم او نیست — سارا گفت
هرچه هست همین قدر میدانم کوکلیکو مرا نجات
داده است — ژب حالت سارا ملتفت شده
فوراً تغییر کلام داد گفت خانم عفو بفرمائید
من چون اسم پریشان است خودرا ملتفت نیستم
او مرد بسیار خوب و ممتازیست و هرگاه او
اینجا بود یقیناً اورا در آغوش میکشیدم —
حینی که ژب بانیوضع تکلم مینمود صدائی در در

دکان بلند شد، گفت آقای عزیز من سیوژب
اگر قلب شما بشما اجازه میدهد که مرا در آغوش
بکشید بهیچوجه رودربایستی نکنید — ژب از
استماع این صوت بلند و کلماتیکه ادا شد
بحالت تحیر طرف عقب نگریسته و سارا نیز
فریادی برآورد کاپیطن کوکلیکو با کلاه نمد خود
که روی گوشهای خود کشیده، دست خودرا
بکمر زده داخل دکان شد، گفت — گمان
میکنم که مرا در اینجا منتظر نبودند — ولی کوکلیکو
مردی نبود که از بودن ژب و خواهرزاده او

سیدوان مضطرب و مشوش گردد قلباً و پریشان
بود و بحالت محبت پس از آنکه با کمال احترام
دست سارا را بوسید با صوتیکه میلرزید
گفت — خانم دفعهٔ اول سعادتی برای من
روی داد که شمارا حفظ نمودم بدون آنکه با شما
بهیچوجه آشنائی داشته باشم شمارا از دست
یکنفر ظالم بی غیرت و رذل محفوظ داشتم
و بدانید که من تکلیف خودرا بهمین یکدفعه خدمت
محدود نمینمایم و دقیقه‌که بپاریس آمدم مخفیاً به
قلب من الهام شد که باز شما دچار خطر خواهید بود

— سارا گفت آقا امیدوارم که اینمرد رذل در
پاریس نباشد — کوکلیکو بحالت ملایم گفت در
باب او چه اطلاعی حاصل است — سارا
گفت آقا افسوس میخورم که پدر من اینجا نیست
که نسبت بشما بمقام تشکر برآید — نقلی ندارد
خانم اگر مرخص بفرمائید مجدداً خدمت شما خواهم
رسید — سارا رنگش سرخ شده، گفت البته
مرا سرافراز خواهید فرمود — کوکلیکو گفت
تعجیل فردا شرفیاب شوم وامشب پیش از
این نمیتوانم توقف نمایم چون که وقت دیر است

— آقا شما حق دارید ولی — کوکلیکو بدقت سارا
نظر افکنده گفت چه فرمودید — قدری قبل از
اینوقتیکه شما آمدید من در کمال تشویش و تزلزل بودم
— خانم این مطلب را که میفرمائید حقیقت دارد
— هر قدر که میخواهم خودداری نمایم ممکن
نمیشود متصلاً تشویش و تزلزل برای من روی میدهد
پدر من غایب است و از قرار مذکور قدری قبل از آن
مردی با دونا مانسیا آمد که از اهل اسپانیا
بوده و پادشاه فرانسه باو کمال التفات را دارد
— این مرد کیست — او بوضع غریبی بمن نگاه میکرد

دکان کردم که — سارا در اینجا قدری تأمل کرد
— کوکلیکو گفت خانم صحبت خود را ناتمام نگذارید
و مطلب خود را تا بپایان فرمائید — بخیال خود او را
شناختم و او همان شخص بود که بر صورت خود نقاب
افکنده بود — کوکلیکو بصوت بلند گفت اگر
مطلب این است من میمانم و شما را تنها نمیگذارم
در این ضمن سرداری خود را روی صندلی قرار داد
— در انتهای دکان درب کوچکی ملاحظه میشد
که از آنجا داخل حیاط کوچکی میشدند و منزل سارا
و پدرش از طرف حیاط واقع بود — در این

حیاط قهوه خانه کوچکی بود که ژرب الخار را برای
خوابیدن خود تنها انتخاب کرده بود و از آنجا
ضمناً میتوانست هم دکان و هم منزل آقای
خود را مواظبت کرده و مال و مکنت او را حفظ
و حراست نماید — کاپیتن کوکلیکو از سارا اجازه
خواست که خانه را تماشا نماید — ضمناً گفت خانم
وقتیکه شخص بمحافظت و پاسبانی مکان عمده
مقرر میشود باید از همه وضع آن مکان مطلع باشد
— سارا از استماع این کلام تبسم نموده و
گفت من بچه هستم و یقیناً هیچکس بصرافت این نیست

که با حمله کند — کوکلیکو در جواب گفت مطلبی که
شما میگوئید صحت دارد ولی احتیاط شرط است
و هر قدر که شخص احتیاط بعمل آورد بهتر است ضمناً
خیلی خوشوقت بود که باین وضع وسیله بدست
آورده بود که نزد آن دختر جوان توقف نماید
و گفت من خواهم ماند خاطر شما آسوده باشد
— سیدوان گفت منهم خواهم ماند کوکلیکو گفت
البته شما هم بمانید — سیدوان در حالیکه در دکان
قدم می‌پیمود گفت ما با هم قدری شراب
آشامیده و با یکدیگر محض اشتغال خیال بازی

خواهیم کرد — ژب از استماع این مطلب اظهار
خوشوقتی کرده گفت من برای شما دو بطری شراب
کهنه ژورانسن خواهم آورد و ما این شراب را
در روزهای بزرگ که باید تشریفات بعمل آورد
از زیر زمین بیرون می آوریم — سارا به ژب
گفت تو مرد پیری هستی خوبست تو بروی و استراحت
کنی — ژب گفت خیر من نخواهم خوابید من
با آقای کاپطن که مرد خوبی است و با خواهرزادهٔ
خود مصاحبت و همراهی خواهم کرد — دوست
من تو دیشب تمام شب را بکار مشغول بودی

و یقیناً خستگی های خود را فراموش کرده —
راست است خانم با این تفصیل با آقایان مصاحبت
خواهیم کرد و آنها را تنها نخواهیم گذارد ولی شود
سن تو مقتضی نیست که اینهمه زحمت بکشی تو از هشتاد
سال متجاوز داری — راست میفرمائید خانم
عجب وقت بسرعت منقضی میشود حال حسب میل
شما میروم استراحت نمایم ولی اول مرخص
بکنید که یک استکان شراب بسلامتی آقای کاپطن
بنوشم — کوکلیکو با ژب اظهار دوستی و محبت
کرده و بسارا گفت زمانیکه کوکلیکو مواظبت و پاسبانی

مینماید شما می توانید با کمال امنیت خاطر باستراحت
بپردازید — سیدوان بحالت ذوق گفت
با بودن کاپطن شیطان جرئت آمدن بروی زمین
نخواهد نمود — کوکلیکو گفت خدا میداند که شخص از روی
خوشوقتی خاطر جانش را در راه شما نثار مینماید
بسکه حالت شما مطبوع و دلرباست — آن دختر
جوان در جواب گفت ولی آقا زندگی بهتر از آنست
که شخص خود را بهلاکت اندازد — کاپطن در جواب
گفت راست است ولی شخص اگر خود را محض رفاه
و آسایش شما بهلاکت اندازد هلاکت برای او

بهتر از زندگی است — سارا از استماع این مطلب رخش
سرخ شده و گفت بسیار خوب شما هم زنده باشید
و هم از من پاسبانی کنید شب شما بخیر باد آقای
کاپطن و قبل از آنکه بخوابم شما را دعا خواهم کرد
— خانم از خداوند چه استدعا خواهید کرد
— از خداوند استغاثه خواهم نمود که برتبه
سلطانی شما افزوده بزودی سرهنگ بشوید —
سیدوان گفت این منصب کافی نیست کاپطن باید
سرتیپ شود — سارا بخنده گفت بسیار خوب
از خالق خود این استدعا را خواهم نمود —

در این ضمن با ژب شب بخیر گفته و به کاپطن دست
داده به سیدوان تعارفی کرده و از در
کوچکی که مشرف بحیاط بود بیرون رفته باطاق
خود داخل شد — ژب پس از اینکه تمام درها را
بست بزیر زمین رفته دو بطری شراب ممتاز با
استکانهای چند آورد کوکلیکو گفت عجب مرد خوبی هستید
در این ضمن استکانها را پر کرده حریصانه نوشیده
و گفت حال قدری صحبت کنیم بگوئید ببینم آقا
کجاست — ژب گفت آقای مرج به پرەتن ژرو
رفته است — آنجا برای چه کار رفته است

~~— رفته است آنجا برای چکار رفته است~~
— رفته است که قابل‌ترین کارگرهای پاریس را
ملاقات کند که کلکی بحال ما بنماید و آن کارگر تنها
کسی است که میتواند در این موقع با ما همراهی بنماید
— معلوم میشود شما یک کار با عجله در دست
دارید — بلی یقین است چون آنچه را که از ما
خواسته اند باید فردا صبح تمام شود — مگر آنکار
برای پادشاه است — خیر ولی بتجبه خانمی است
که از قراریکه معلوم میشود خیلی متقدر خواهد شد
— ژب از استماع این کلام با چشم اشاره کرده

و گفت این خانم از اهل اسپانیا و زن متشخصه است
و پادشاه از عشق او دیوانه است — آه ملتفت
شدم چه جواهری است که این خانم اینقدر بعجله میخواهد
— گوشواره است — کوکلیکو هراسان شده
در صورت ژب نگریست — آیا آنخانم بهمه جهته
یک گوشواره فرمایش داده است — بلی
گوشواره که فرمایش داده شده است بجای گوشواره‌ایست
که مفقود شده است — کوکلیکو بطور بی‌اعتنائی
گفت اشخاصی هستند که گم میکنند و اشخاصی هستند
که پیدا میکنند — ژب گفت این مطلب راست است

و یقیناً آن گوشواره را که مفقود شده است کسی
پیدا کرده است — کوکلیکو گفت من یکدانه پیدا کرده‌ام
— آیا گوشواره پیدا کرده اید — بلی ملاحظه
بفرمائید و کوکلیکو یک گوشواره از جیب خود بیرون
آورده بنظر ژب رسانید — ژب از مشاهده
گوشواره فریادی به تعجب برآورده گفت این همان
گوشواره است که دونا مانسیا گم کرده است
— کاپطن کوکلیکو گفت چه فرمودید آیا از آنچه که میگوئید
برای شما یقین حاصل است — البته یقین دارم
این همان گوشواره است از از کجا پیدا کرده اید

— آقا ژب این مطلب سریست که کسی نباید از آن آگاه
شود — ولی حال البته مقصود شما این است
که آنرا بصاحبش رد کنید — این چه مطلبی است
شما میگوئید آیا مرا دزد تصور میفرمائید — من
ابداً نسبت دزدی بشما نمیدهم همینقدر از شما
میپرسم — چه میپرسید — مقصود من اینست
که فوراً به پرنس ژرژ برویم که آقای خود مسیو
ل بوت کارکر را از این مطلب آگاه نمائیم —
شما راست میگوئید و حق دارید که بالعجله رفته و آقای
خود را از اینفقره مطلع سازید ولی من قصد

دارم که این جواهر را خود فی نفسه نزد خانمی ببرم
که باو تعلق دارد — شما میگوئید که این خانم —
این خانم معشوقه پادشاه است — سیدوان
گفت به بینید که کاپطن عجب خوش بخت است
و چگونه بخت باو مساعدت می نماید بجان شما
اگر بعد از این اتفاق شما منصب سرهنگی بگیرید
اسم خود را که سیدوانست تغییر خواهم داد
ویقین است که منصب سرهنگی بشما داده خواهد شد
— ژب سرداری و کلاه خود را برداشته
و به سیدوان گفت تو البته دربار را محکم

خواهی بست — دائی من این کار را خواهم کرد
— دیگر آنکه من در مراجعت طول نخواهم داد
و من راه هیچ جا توقف نخواهم کرد — عجب
کیفیت مساعدی روی داده و کاپطن عجب
خوش بخت است — همینکه ژب خود را مستعد
عزیمت نمود کاپطن گفت مسیو ژب شما فراموش
کردید یک تفصیل را بمن بگوئید — آقای
کاپطن چه تفصیل است بفرمائید — این خانم
متشخصه اسمش چیست — اسم او دونا انیا
میباشد — کجا منزل دارد — منزل او در کوچه

آربک در مهمانخانه گروادو ترحوار میباشد
— بسیار خوب فردا که از اینجا بیرون میرویم
نزد او خواهیم رفت — در این ضمن کاپطن
گوشواره ها را مجدداً در جیب خود قرار داده
ژب مهیای عزیمت گردید — سیدوان تمام
مطالب را استماع نموده از تختهای خود را
روی میز قرار داده بود و گفت کاپطن در حقیقت
شما شخصی هستید که همواره دچار اتفاقات
سعیده میشود — کاپطن آهی کشیده گفت
اگر حالا اینطور هستم یک وقتی چنین بودم که شما

تصور می نمائید — چه میفرمائید مگر شما حالا آن
شخص سابق نیستید — خیر یک ساعت میشود که
دیگر آنشخصی که بودم نیستم — با این تفصیل ممکن نیست
که شخص دفعتاً اینطور تغییر کند — من عاشق هستم
— عاشق هستید فهمیدم شما عاشق با دموازل
سارا شده اید — صحیح است و همین است که میگوئید
من بهمه جهت چند دقیقه پیش او را دیده ام و از
عشق او دیوانه هستم — سیدوان از شنیدن
این کلام از جای خود برخواسته و دهانش
از شدت تعجب باز شد — کاپطن بتعجب

کفت ترا چه میشود — سیدوان خود را جمع کرده
و گردن خود را کشیده بحالتی در آمد که گویا واقعه
در خارج روی داده باشد و گفت سکوت کنیم
بنظرم می آید که صدای فریادی شنیده باشم
و این فریاد کسی است که او را میکشند — به
چه میگوئی تو خواب می بینی قوه سامعه من از شدت
من چیزی نشنیده ام مگر تو میترسی — سیدوان
گفت چه میفرمائید کاپطن من میترسم کسی که
در خدمتگذاری شما باشد از چه میترسد و دیگر
آنکه طناب مذکور در جیب من است — کاپطن بخنده

کفت راست میگوئید — ولی کاپطن شما درباب
این گوشواره با من صحبتی نداشته بودید —
با این تفصیل آنرا در منزل خود یافتم — آیا آنرا
در مهمانخانه لیکرن یافته اید — بلی وقت صبح
آنرا در مطبخ پیدا کردم — سیدوان گفت
حال فهمیدم که این خانم متشخصه کیست — الآن
اسم او را ذکر کردند نام او دونا انسیا میباشد
— بلی بلی همان زنست که با سوار نقاب دار آمد
— کاپطن گفت محض آنکه جمیع این مطالب و اسرار
معلوم شود آنچه را که تو میدانی بمن بگو و من هم بتو خواهم

کفت که برای من چه اتفاق افتاده است —
سیدوان گفت باینوضع بالاخره مطالب بر ما
معلوم خواهد شد کاپطن بسلامتی شما مینوشم —
بسلامتی خودت و بسلامتی دونا انسیا زیرا که
بعقیده من او باید خیلی وجیهه باشد با آنکه آنشب
او را ندیدم و هوا خیلی تاریک بود — سیدوان
به کاپطن حکایت کرده گفت پس از آنکه زینت مرا
باطاقم بردند چندی نزدیک آتش توقف نمودم و
منتظر یک نفر مسافر ثانی بودیم بالاخره امید
واهی من بتحقیقت پیوسته و بجای یکنفر مسافر

دو نفر آمدند یکنفر از آنها سواری بود نقاب دار
ویکنفر دیگر خانمی بود و آن سوار یک کیسه زرکی
پر از پول بمن داد بشرط آنکه آنچه را در مهمانخانه
مشاهده مینمایم بهیچکس ابراز نکرده و از هر حیثیت
مطلب مخفی باند پس از آن من قسم نخوابم و قبل از
قسم خوردم که هیچکس در مهمانخانه منیت[2] رابطه تام
پیدا کرده بودم — سیدوان تبسم کنان گفت بلی
راست میفرمائید — خدمتکار آن مهمانخانه
چندان با تقوی نشنتید و چنین تصور میکردم
که اگر بروم در باب طاق پری نت را با آرام میکنم

[2] کاپیطن میخواست بگوید [illegible]

ولوازم شام را روی آن قرار میداد گفت اگر شما جهت
آنرا نمیدانید پدر شما میبایستی آنرا بداند — کاپیطن گفت
من هیچوقت پدر خود را ندیده ام — آیا مادر خود را
دیده اید — خیر او را هم ندیده ام من بچه بودم که مرا
از سر راه برداشته و به تقدیر قضا و قدر تربیت شده و
سرباز شده ام بجهة خود والدین هیچ چه ندیده ام اسمی
دیگر بجز آنکه بخود داده ام ندارم ولی ضمناً بجالت تحیّر
گفت یقین است که من از نجبا هستم — پری نت گفت
حالت نجابت از بشرهٔ شما هویداست — کاپیطن حالا
برویم سر میز — آن دختر که از همه چیز میخواست آگاه شود

گفت در کدام فوج خدمت میکنید — من در دستهٔ اول
فوج کنت دوسوآسن سلطان بودم آن فوج را الحال
مرخص کرده اند حال به بلوا میروم که بپادشاه بعضی عرایض
نموده و قدارهٔ خود را تقدیم حضور ایشان بنمایم
پری نت گفت حالت شما بقدری خوب است که پادشاه
در قبول عرض شما مضایقه نخواهد نمود — کوکلیکو گفت
من خوش بخت هستم — سیدوان آهی کشیده گفت
امّا در باب بخت من هیچوقت نداشته ام
کاپیطن کوکلیکو گفت در هرچه راجع بمن است اسباب خوش
وقتی هستم — سیدوان نزدیک کاپیطن رفته و گفت

چون وضع شما اینطور است خوبست که دست خودتان را
بمن بمالید تا آنکه من هم خوشبخت بشوم — حالا چه فایده است
— چرا آقا حالا فایده ندارد — آیا طنابی را که با آن خفه
می‌کنند بتو نداده ام — راست است و این طناب را همیشه
همراه خود نگاه خواهم داشت — کاپیطن گفت وقتی که
من در اردوئی باشم یقین است که سربازان آن اردو فتح
خواهند کرد — سیدوان با حالت تعجّب گفت این
مطلب خیلی غریب است — کاپیطن گفت تمام زنهائی که
مرا دوست داشته اند و عدد آنها کثیر است همگی......
پری نت فوراً قطع کلام کرده پرسید آیا آن زنها چه شده اند

کوکلیکو کفت همهٔ آنها خانمهای متشخصه شده اند
پری نت از استماع این کلمات تعجب کرده و حالت تعجب
از چشمهای او پیدا بود در این ضمن مرغ برشته شده را که
با چربی خوک کباب کرده بودند روی میز کذارد و در این
بین کاپطن بطری ثانی را که مملو از شراب بود برداشته
مشغول ریختن شراب کردید — سیدوان کفت این
مطلب اسباب تعجب نیست شما طنابی را داشتید که با
آن آدم را خفه می کنند چون آنرا بمن داده اید دیکر بخت
با شما نخواهد بود بلکه بخت با کسی خواهد بود که طناب
همراه اوست — کاپطن کفت به چه میکوئی ستارهٔ

من قادر ترست از آن طناب اکر من زیر سقفی بخوابم
کافی است برای اینکه بخت و سعادت در تمام سال در آنخانه
باشد — سیدوان کفت پس مرحمت فرموده اینجا بخوابید
— کاپطن با حالت بشاشت و خوش خلقی کفت البته
خواهم خوابید و تو خواهی دید که میخانهٔ تو عنقریب
مانند جمعه بازار مملو از جمعیت خواهد شد — صاحب میخانه
کفت این مطلب که از دهان تو جاری شد خداوند آنرا
مستجاب فرماید — کاپطن بحالت خنده کفت کار بجائی
خواهد رسید که بزرکان و ارکان دولت و سلاطین
و شاهزادکان دسته دسته پیش تو خواهند آمد

سیدوان بصوت بلند غفلةً کفت خیالی برای من
روی داده — کاپطن کفت مطلب خود را بکو — اکر
ما با هم شریک شویم چطور است — برای چه شراکت کنیم
— بجهة نکاهداشتن این میخانه شراکت نمائیم
پری نت نظری بطور ترحم بر آقای خود سیدوان
افکنده کفت ای آقای بیچارهٔ من کمان میکنم که شما قدری
از عقل سبک هستید چکونه طالب هستید که مرد شمشیر صاحب
میخانه بشود — سیدوان بحالتی که شخص بر او ترحم مینمود
کفت راست است و بعد روی خود را بطرف کاپطن کرده کفت
از شما عفو میخواهم من خیلی احمق هستم که چنین مطلبی را

اظهار داشته ام — کوکلیکو کفت حال که شما خودتان را
حیوان میدانید لازم است بکویم که شما حیوان ساده و مجنونی
هستید و نه تنها تو را عفو میکنم بلکه آرزوی همه کونه سعادت
و خوشی که امکان پذیر باشد برای تو دارم کوکلیکو پس از
آنکه استکان شراب را خالی کرد کفت ای دوستان
مهربان عجب شام خوبی خورده ام چون مسافت طولانی
طی کرده ام و خسته هستم میروم بخوابم ای دخترک
اطاق خواب من کجاست — پری نت شمعی را که در
یک شمعدان مس کذارده بودند در دست کرفته و کفت
آقای سلطان عنبر مائید یقین دارم که بهتر از پادشاه

خواهید خوابید — کاپطن بحالت خنده گفت این فقره
بدیهی است بجهة آنکه من بقدر پادشاه غصه ندارم ضمناً
از دنبال پری نت میرفت و پری نت با قدمهای
چالاک خود و لباس نظیف و ظریفی که در بر داشت
از پله کان بالا رفته و درب اطاقی را گشوده گفت این است
اطاق شما و به بینید این رختخواب را شمدها و لوازم
رختخواب تماماً سفید بوده و از بوی آنها معلوم میشود که
تازه آنها را شسته اند توشک از پرهای قاز و بچه قاز
ترتیب یافته است دیوارها را تازه سفید کرده اند و این
اطاق کوچک مانند اطاقی که برای عروس زینت داده

میز گذارده و سر خود را بر گردانیده و چون آن زن را
مشاهده نمود آهسته گفت این همان زن است

(فصل سیزدهم)

چراغ دکان منحصر به لامپائی بود که روی میز قرار
داده بودند و شانها و کلاه نمد حاشیه دار کاپطن
لامپا را فی الجمله از نظر محو ساخته بود دونا مانسیا
بگمان اینکه ژب میباشد گفت — حالت من پریشان است
بطوریکه هیچ خود را ملتفت نیستم من فراموش کردم
نمونه گوشواره را بشما بدهم — کاپطن چون دونا مانسیا را
دید از جای خود برخواست و دونا مانسیا بحالت

تعجب یک قدم عقب رفته گفت — عفو بفرمائید
من بگمان میکردم که — کاپطن گفت خانم اگر مقصود
شما ژب میباشد او بطرف پس رو رفته است
— دونا مانسیا بحالت تغیر گفت رفتن او بی حاصل است
بجهة آنکه من فراموش کردم نمونه گوشواره را
باو بدهم — کاپطن چون این کلام را شنید تبسمی کرد و
دان خانم اسپانیولی از تبسم او فی الجمله رو ترش
کرده و با دقت تمام به کاپطن نگریست —
کاپطن با کمال ادب که حالت معمولی او بود گفت
خانم ژب حالا دیگر هیچ نمونه گوشواره شما را

لازم ندارد و چنانچه فرمودید رفتن او بی حاصل
بوده است — دونا مانسیا یکقدم عقب رفته
و گفت مگر از گوشواره من اطلاع دارید —
کاپطن باز بحالت تبسم گفت خانم من بسی چیزها
میدانم — سیدوان نوکری بود که کمال ملاحظه را
داشت باین واسطه خود را کنار کشیده و با بهانه
دیگر دکان رفت و چنین تصور نمود که کاپطن میخواهد
با آن خانم وجیهه آهسته و محرمانه تکلم نماید ولی
هنگامیکه بیرون رفت خودداری نکرده گفت کاپطن
عجب خوش بخت است — دونا مانسیا

بازبحالت ترش روئی به کاپطن نگاه میکرد و ازنگاه
او چنین استنباط میشد که آیا این سرباز پیر کیست
که از همه مطالب آگاه و مستحضر است — کاپطن
وضع نگاه دونامانسیا را ملتفت شد که او درچه
خیال است و گفت خانم مرا معذور دارید من
خطائی کرده ام که از آن می توان عفو نمود و آن
این است که خود را معرفی نکرده ام اجازه بدید
که خطای خود را تصفیه خواسته رفع از آن نمایم
اسم من کاپطن کوکلیکو میباشد — دونامانسیا
بحالت تمسخر گفت عجب اسم قشنگی است —

— کاپطن بسخن خود مداومت کرده گفت —
بدانید خانم که من مرد خوبی هستم و کمال میل را دارم
که برای شما مفید بوده و بشما خدمتی کرده باشم —
شما میخواهید بمن خدمت کنید — دونامانسیا
بحالت غرور درآمده و کاپطن در نگاه خود حالتی
پیدا کرد که دونامانسیا خجل شد چشمهای خود را
بزیر افکنده گفت — آقا سخن خود را بانجام
برسانید مطلب شما را گوش میدهم —
کاپطن در جواب گفت آیا شما گوشواره خود را
مفقود ننموده اید — بلی گوشواره خود را گم کرده‌ام

— خانم گوشواره شما پیدا شده این است
ضمناً گوشواره را از جیب خود بیرون آورده
بدونامانسیا نشان داد دونامانسیا از مشاهده
گوشواره متحیر و مشعوف گردیده و آنرا بعجله
از دست کاپطن ربوده گفت کی آنرا پیدا کرده آیا
نوکر شما آنرا یافته است — شما پیدا کرده اید
کجا بود ضمناً بحالت تعجب بگوشواره نظر افکند
تا بداند آیا واقعاً گوشواره خودش میباشد یا نه
— آیا میخواهید بدانید آنرا کجا یافته ام
بلی — در اطاق خواب شما بود — دونامانسیا

مجدداً بحالت تعجب یک قدم عقب گذارد —
مگر شما در اطاق خواب من داخل شدید در اطاق
شما در مهمانخانه پاریس داخل نشدم از این باب
مطمئن باشید و همچنین در اطاقیکه در بلوا دارید
نیز داخل نشده ام — دونامانسیا از شنیدن
لفظ بلوا بیشتر روی ترش کرده و ابروهای سیاهش
در هم رفت و ضمناً مطلبی بخاطرش رسید
و بخود گفت این صدا را میشناسم —
کاپطن بحالت محرمیت و اختفا گفت —
آیا آن فلان مهمانخانه را که بمسافت یک ساعت

راه از بلوا واقع است در خاطر دارید آن شبی که
باران بشدت میبارید از نظرتان محو شده است
— آن خانم اسپانیولی به تندی گفت سکوت
کنید این مطلب را ذکر ننمائید — کاپیطن با آهنگ ملایم
آهسته گفت خانم از هیچ چیز نترسید و از هیچ باب
مشوش نباشید من بشما قبل از وقت عرض
کردم که من آدم خوبی هستم ولی لازم است
بدانید که من چگونه گوشواره شما را یافته‌ام
— دونامانیا بحالتی که صدایش فی الجمله میلرزید
گفت مطلب تان را بگوئید — من این گوشواره را

در اطاق خواب شما پیدا کرده‌ام یعنی در مهمانخانه
— چه وقت پیدا کرده‌اید — همان وقتیکه
میخواستید از مهمانخانه بیرون بروید —
دونامانیا به تندی بکاپیطن نزدیک شده دست
او را گرفته گفت معلوم میشود که شما در مهمانخانه بودید
— کاپیطن گفت بلی من آنجا بودم — در اینصورت
شما دیده‌اید — صدای دونامانیا بیشتر بنای
لرزیدن گذارد — خانم من همه چیز را مشاهده
کرده‌ام ولی مشکل اینست که هیچ چیز ندیده‌ام در
این ضمن کاپیطن تبسمی نمود دونامانیا بدقت

باو نظر افکند — دونامانیا گفت شما بمن
گفتید که مرد خوبی هستید — بلی امیدوارم
بطوریکه گفته‌ام باشم — مرد خوب کسی است
که اسرار را کشف ننماید — تا زنده هستم این
مطالب از من بروز نخواهد کرد — آن خانم
اسپانیولی از شنیدن این مطلب بشاشت خاطر حاصل
نموده گفت آیا میدانید من کیستم —
کاپیطن گفت شاید شما را بشناسم آیا مرخص میفرمائید
که برای حکایتی نقل کنم — آیا میخواهید برای
من حکایتی کنید — بلی حکایتی که میخواهم نقل کنم

تفصیل شبی است که من در مهمانخانه حول و حوش بلوا
بسر بردم — آقای کاپیطن مطلب را فهمیدم
لازم به تذکار نیست در این ضمن دونامانیا بحالت
تعجب بکاپیطن مداومت بسخن خود نموده گفت
— در اوقات زندگی بسی اتفاقات غریبه
روی میدهد پس از آنکه من مراتب تکلیف انسانیت
خود را بجا آوردم به مهمانخانه مراجعت کردم
باران بشدت میبارید یک پنجره روشن بود
من نزدیک شدم — آیا وقتیکه پیش رفتید کی را
ملاقات کردید — خانم تأمل بفرمائید عرض کنم

بپنجره پایین واقع شده بود بطوریکه آدم میتوانست
از آن پای بیرون بگذارد — بعد چه گردید —
چراغ خاموش شد من از پنجره بیرون آمدم صدای
ملایمی شنیدم که میگفت من اینجا هستم در این بین
یک بوسه برداشتم — دونا مانیا فریادی آورده
و چشمهای خود را مضطربانه بر کاپطن انداخته و گفت
شما کیستید من شما را نمیشناسم — من بشما قبل عرض
کردم اسم من کاپطن کوکلیکو میباشد —
کاپطن خواست دست دونا مانسیما را گرفته
و بحالت تعشق ببوسد و سید وان از این مطلب

خوشوقت بود و در گوشه چمباطمه زده تماشا میکرد
دونا مانسیما بشدت دست خود را کشیده و
بحالت تغیر بر کاپطن نگریست بجهت آنکه حالت
او را حمل بجسارت کلی نمود — کاپطن بخود گفت
تحمیل خیلی خبط کرده ام و حالت ساده لوحی را بر
خود قرار داد — اندکی طرفین سکوت
اختیار نمودند کاپطن پیش خود خیال کرده و گفت
این چه حرکتی بود من کردم و تحمیل معشوقه پادشاه
با من عداوت کلی پیدا کند — دونا مانیا
از طرف دیگر خیال میکرد و میگفت نمیدانم چگونه خود را

از این درد خلاص نمایم و حال آنکه از تمام اسرار
من آگاه است در این ضمن بحالت ترس و کینه
بر او نظر می افکند تا آنکه بالاخره سکوت را شکسته
به کاپطن گفت — آیا شما کاپطن هستید —
بلی چنین میگویند و هر فرمایش باشد بجهت انجام
آن حاضر هستم — پس باید خیلی با هوش و مایل ترقی
باشید — کاپطن در جواب گفت این مطلبی است
واضح در این ضمن سبیل خود را تاب داد — دونا مانیا
گفت شما طالب چه هستید بگوئید — کاپطن
بحالت ساده لوحی گفت من طالب هیچ چیز نیستم

و در این بین دونا مانسیا گفت ~~و دونا مانیا~~ بعقب
رفته گفت بنظرم می آید که شما فراموش کرده اید که
من کیستم و نمیدانید چه از دست من میآید آیا
شما طالب هستید که — کاپطن از شنیدن
اینکلام تبسمی نموده و گفت خانم باعتقاد من شما
اشتباه کرده اید من سرباز فقیری هستم و این مطلب
راست است ولی قلب من مانند قلب پادشاه تمام
اسراری را که بخت خوب من اعتماد نموده است
بروز نخواهم داد و من حالت احتیاط را از دست
نمیدهم و اسرار را بجهت مال و نعمت دنیا

بروز نخواهم داد — کاپطن بحالت حزن
واندوه و بحالت صداقت این کلمات را طوری
ادا کرد که دوناماننیا رقت حاصل نموده و با دقت
تمام بآن مرد جوان وجیه نظر افکند و کوکلیکو جلو
دوناماننیا بحالت احترام و حزن ایستاده
بود و ملتفت شد که بآن زن وجیهه اسپانیولی
رقت کلی دست داده است و دوناماننیا دست
خود را بطرف کوکلیکو دراز کرد و کوکلیکو دست او را
گرفته بوسید و پس از آن وداع کرده و گفت
عجالتاً از خدمت شما مرخص میشوم و بعد باز یکدیگر را

خواهیم دید ولی اینقدر میدانم که فردا شما مرا
فراموش خواهید کرد — دوناماننیا گفت
هیچکس نمیداند که چه اتفاق خواهد افتاد و از این
کلام کوکلیکو رنگش برافروخت پس از آن تعظیم
بعقب برداشته و مجدداً دست خود را بطرف
کاپطن دراز کرده و بحالت وداع گفت مجدداً
یکدیگر را خواهیم دید — کاپطن او را تا درب
خانه مشایعت کرده و نظری در کوچه افکنده
دید که تخته روان دوناماننیا با حمالانیکه باید آنرا
حمل نمایند بمسافت جزئی از آنجا منتظر هستند —

آنخانم جوان با سرش تعارفی بجهه وداع کرده و بسرعت
دور شد آنوقت کاپطن بخانه داخل شده و بسیدوان
گفت در را ببند — سیدوان بحالت
تحیر و تعجب بکاپطن نگاه میکرد و پس از آن
گفت کاپطن چگونه شد که شما او را گذارید که غایب
شود — کاپطن گفت چگونه میتوانستم او را مانع
از عزیمت کردم پس از آن کاپطن دو مرتبه بسر
میز نشسته و استکان خود را بطرف سیدوان رد
از او خواهش نمود که شراب در آن بریزد —
سیدوان شراب در استکان ریخته گفت آیا تکلیف ما

این است که تمام شب را بیدار بنشینیم —
کاپطن گفت البته ما باید شب را بنشینیم بجهه آنکه بسابا
و به ژرب دائی تو وعده کرده ام که شب را پاسبانی
نمایم مگر تو میترسی — اگر میترسی و بزیر زمین قدری
شراب پاور بجهت آنکه بطریها خالی شده اند —
سیدوان گفت خوبست اول در را ببندم —
سیدوان فوراً از جای خود برخاسته و تمام
درها را بسته و جاهائی را که لازم بود با قفل بست
پس از آن مشعل را برداشته و بطرف زیر زمین
عازم شد و ژرب درب زیر زمین قبل از وقت

باو نشان داده بود همینکه سیدوان از زیر زمین
بالا آمد گفت این گرد و خاک را نگاه کنید و ضمناً
دو بطری گرد آلود روی میز قرار داد —
کاپطن این شرابها باید کهنه باشد اگر ما بازی
کنیم میتوانیم بواسطه نوشیدن این شراب تمام
شب را به پاسبانی بسر بریم — سیدوان
گفت بلی در وقت شرب شخص صحبت میکند و گاهی
از اوقات بازی میکنیم و باین وضع وقت را بسر
خواهیم برد — سیدوان در این ضمن دو آس را
بازی از جیب خود بیرون آورده گفت چه بازی

خواهیم کرد — هرچه را که شما مایل باشید —
سیدوان بحالت حیرت گفت هرچه را که بازی
کنیم شما خواهید برد بجهت آنکه شما خوش بخت هستید
— کاپطن گفت اگر میخواهی که هیچ نبازی بهتر
آنست که هیچ بازی نکنی — در این ضمن صدای ملایمی
شنیده شد سیدوان هراسان شده گفت
این چه صدائی است من میترسم — از چه
میترسی — چنین بنظرم می آید که کسی پهلوی ما راه میرود
بچه میگوئی این چه حرفی است تو ترسیده ئی — این
صدا از زمین میآید — گوشهای تو صدا میکند

— خیر بسر شما قسم است که صدائی می شنوم
— سیدوان گفت یقیناً بعضی دزدهائیکه مطلع
هستند که مسیو لوردان امشب خانه نیست مصمم شده‌اند
که امشب اینجا بیایند — بسیار خوب بیایند ما هم
از ایشان پذیرائی میکنیم — سیدوان گفت حال
بنظرم می آید که در سرداب صدا میاید —
کاپطن فوراً برخواست شمشیر خود را برداشته
گفت حاضرم هرکس میخواهد بیاید پس از آن
پله کانی را نشان داد که از آنجا باطاق سالار میرفت
و به سیدوان گفت تو در بالا قرار بگیر اگر من ترا

لازم داشته باشم صدا خواهم کرد — سیدوان
فوراً حکم کاپطن را اطاعت نموده فوراً بالای
پله کان رفته و به کاپطن گفت شما چه خواهید کرد
— کاپطن گفت من خود را در گوشه مخفی خواهم کرد
و مواظب دزدان خواهم بود من عقب این
در قرار خواهم گرفت — در ته دکان درب
مشبکی بود که میله های ضخیم از آهن داشت و درب
آنجا باز بود — کاپطن گفت کار من معلوم است
من عقب این در می نشینم ضمناً عقب در قرار
گرفت ولی غفلتاً پایش به یک چیز مخصوص

تصادف کرده و صدای غریبی برخواست
و در مجددا بسته شد و کاپیتن در قفس افتاد —

(فصل چهاردهم)

حال لازم است که از دن فلیپ ذکر شود که در
دایره اشرار و قطاع الطریق پاریس داخل شده
بود — اول رگوبر که رئیس سارقین بوده بدن
فلیپ نظر افکنده و بوضع غریب او نگریست
دن فلیپ قبائی از مخمل یراق دار پوشیده و زنجیر
ضخیمی بگردن خود آویخته و پر سفیدی بر کلاه خود
نصب نموده و مانند یکی از ارکان و اعیان دولت

بنظر می آمد و بنابراین برای این اشرار گرسنه
و مقروض که بجهت جزئی تنخواه مستعد کشتن
اشخاص بودند شکار خوبی بود — سارقین پس از
آنکه بحالت طمع بر او نظر افکندند بیکدیگر نگاه کرده
و بیک نظر ظاهرا اطمینان کلی حاصل نمودند که
آنچه را که مقصود آنها بوده بچنگ ایشان افتاده است
اشرار و سارقین در حوالی دوازده نفر بودند
و دن فلیپ تنها بود و هر یک از آنها زیر لباس
مندرس خود قمه مخفی نموده بود و دن فلیپ بکمربند
خود اسلحه آویزان کرده بود که روی تیغه آن

با طلا زینت داده بودند و آن اسلحه دسته داشت
که خیلی خوب ساخته بودند و باین واسطه کار
شمشیر خوبی از آن ساخته نمیشد — دن فلیپ
ملتفت شد که سارقین با دقت بر او نگاه میکنند
— رگوبر که رئیس دسته بود باو گفت آقای
من حال که شما بچنگ ما افتاده اید تکلیف ما این است
که شما را بکشیم — دن فلیپ گفت دوستان
من چه لزوم دارد که مرا بکشید — رگوبر بحالت
کمال ادب گفت کشتن شما فقط محض این است
که زنجیر و کیسه شما را بگیریم — دن فلیپ گفت برای

اینکار کشتن من لزوم ندارد من خود آنها را بشما
میدهم در این ضمن کیسه خود را از جیب خود بیرون
آورده و زنجیر را از گردنش باز کرده نزد آنها
انداخت و سارقین از این مطلب تعجب کلی نمودند
رگوبر اظهار تکریم و تشکر نموده و بحالت مسخره گفت
حضرت عالی خیلی باهوش و بازکاوت هستید
ونمیخواهید سارقین فقیر را در چنین موقعی که برای
دیناری سرگردان هستند پریشان و معطل بگذارید
— دن فلیپ از این سخن بخنده افتاده و گفت
آیا بدو اگر بشما بگفتم که برائی کاری پیدا کرده ام

— ریگور فوراً کیسه پول و زنجیر را در جیب خود
گذارد — دن فلیپ گفت تو اشتباه کرده
— ریگور گفت مطلب شما را نفهمیدم —
دن فلیپ با چشم اشاره کرده و گفت یقین است
که تو و کسان تو اسم لورد ان رکر را شنیده اید —
ریگور گفت البته اسم او را شنیده ایم و از قراریکه
میگویند مکنت او بلکه از پادشاه بیشتر است —
دن فلیپ گفت این فقره صحت دارد —
یکی از اشرار گفت دیوارهای خانه او خیلی ضخیم است
و دخول بخانه او اشکال دارد — یکنفر دیگر

گفت بلی دیوارهای خانه او مانند دیوارهای شاتله
محکم است (شاتله قصر قدیم پاریس بوده که
در آنجا حکام عدالت جاری مینمودند و بعد
آنجا را محبس قرار دادند) — آهن بهای قطر
بازو میباشد — ریگور گفت بعلاوه دیوار
وسیله های آهن لورد ان با عملجات خود تمام شب را
بیدار بوده و همیشه طپانچه های پر در دست دارند
— دن فلیپ گفت شما اشتباه کرده اید —
ریگور گفت البته شما بهتر اطلاع دارید —
دن فلیپ گفت امشب لورد ان خانه نیست و عملجات

او غایب هستند در خانه بجز مرد پیری موسوم بژب
کسی نیست و ژب نیز بیرون خواهد رفت با
یک فنر میتوانیم او را مغلوب نمائیم — ریگور
گفت بسیار خوب ولی چگونه میتوان دیوارها را سوراخ
کرده و میله های آهن را اره نمود — دن فلیپ
گفت بجهت داخل شدن بخانه لورد ان من راه دیگر
میدانم — کدام است — از آن بشما نشان
خواهم داد — ریگور کلاه پشمینه خود را مجدداً
از سر خود برداشته و به دن فلیپ تعارف
کرده گفت عفو بفرمائید من گمان میکردم

که کار من با یکنفر از ارکان دولت افتاده است
— دن فلیپ بحالت تبسم گفت مقصود
شما چیست — ریگور گفت حال میفهمم که شما
با من همکار هستید — دن فلیپ بطور لاابالی
تبسم کرده و گفت تو اشتباه کرده مقصود من
این نیست که جواهرها و پولهای لورد ان رکر را
بسرقت ببرم — ریگور گفت گویا قصد شما را
حدس زده ام و میدانم مقصود شما چیست —
دن فلیپ گفت حال که از مطلب آگاه هستید
سکوت کنید و همراه من بیائید — ریگور

گفت آقا از عقب شما میائیم و رگیور باشاره
بآدمهای خود کرده و اینها پس از آن رگیور
جلو آنها افتاده و دن فلیپ پهلوی او قدم
نمود — از مکانیکه دن فلیپ اشرار و سارقین را
ملاقات کرده بود تا کوچه کوچک و تاریکی که خانه
لوردان در وسط آن واقع بود بهمه جهت
جزئی مسافت بود — دن فلیپ همینکه بکوچه
مزبور رسید توقف کرده و به رگیور گفت
لحظهٔ خود را مخفی بدار و آدمهای خود را
در جلو خوان خانهای همسایها قرار بده و من

مواظب خواهم بود — در کوچه کوچک
مزبور کسی نبود و شب خیلی تاریک بود آدمهای
رگیور مانند سرباز بطور نظم قرار گرفته بودند
دن فلیپ با دقت تمام بخانه لوردان نظر
افکنده منتظر موقع بود — باین حالت مدت یک ربع
ساعت منقضی شد پس از آن در خانه زرگر
باز شده و مردی از آنجا بیرون آمد معلوم
شد که او ژب بود — ژب نگاهی بطرف
خود انداخته و بعد بسرعت تمام در کوچه داخل
شد در این بین دن فلیپ که خود را در جلو خان

درب خانه همسایه مخفی نموده بود دید که کسی درب
خانه زرگر را مجدداً بست دن فلیپ گمان کرد که او
باید خود سارا دختر زرگر باشد — ژب بقدر
بیست قدم در کوچه راه نمود — غفلتاً ژب
بزمین افتاده و فریادی برآورد سیدوان
که در خانه زرگر بود این فریاد را شنید یکی از
سارقین خود را بروی ژب انداخته و او را از گردن
گرفته و خنجرش را بسینه او فرو کرد — دن
فلیپ گفت کار موافق منظور صورت گرفته و بسهولت
میتوانیم بخانه داخل شویم نعش را در گوشه بیندازید

ومرا تعاقب کنید — همینکه دن فلیپ
اینکلام را ادا نمود از مسافت بعیده صدائی
مسموع شد — دن فلیپ گفت ساکت
باشید تا بدانیم این صدا از کجا می آید —
رگیور اشاره کرده و آدمهای او نعش ژب را
جلو درب خانه انداخته و همگی مجدداً خود را مخفی
نمودند — آنصدا نزدیک میشد و روشنائی
پدیدار شد دو نفر مشعلچی جلو تخته روانی افتاده
بودند دن فلیپ تخته روان را شناخته با تغیر گفت
معلوم میشود که خواهر من دونا السیا همشیره مستعد

این است که مرا از انجام خیالات خود باز دارد
— در حقیقت تخته روان بجزئی مسافت از جلو خانه
لوردان توقف نمود — قبل از وقت ذکر شد
که دونا مانسیا فراموش کرده بود که گوشوارهٔ
خود را به رُب تسلیم نماید و چون خیال او تماماً
مشغول گوشوارهٔ خود بود ملتفت نبود که اطراف
خود را نظر افکند و اشرار و سارقین نیز خود را
مخفی نموده بودند — دن فلیپ مجبور بود منتظر شود
که دونا مانسیا صحبت خود را با کوکلیکو بانجام رساند
— باز بقدر یک ربع ساعت گذشت و بالاخره

دونا مانسیا یعنی خانم اسپانیولی که خواهر دن فلیپ
بود از خانه زرگر بیرون آمده و روشنائی مشعل ها
رفته رفته از نظر محو شد — آنوقت دن فلیپ
به ریگوبر گفت حال موقع است حرکت نمائیم
— ریگوبر گفت آیا باید یکمرتبه بطرف خانه زرگر یورش
آوریم — دن فلیپ گفت خیر این کار لازم نیست
ما در خانه همسایه داخل خواهیم شد و من
آنخانه را خریده‌ام — آیا شما آن خانه را
ابتیاع نموده‌اید — بلی آن خانه غیر مسکون است
و اینست کلید آن — ریگوبر گفت بسیار

خوب — دن فلیپ مجدداً بسخن پرداخته گفت
زیر زمین اینخانه با زیر زمین خانه لوردان بواسطه
میله های آهنی راه دارد و در زیر زمین خانه من اسباب
لازم بجهت وسیع نمودن سوراخ و شکستن میله های
آهنی موجود است و اینک کلیدی است که بواسطه
آن صندوق آهنی زرگر را میتوان باز نمود —
ریگوبر قلبش از شنیدن این سخن محظوظ شده و خود
داری ننمود ازاینکه فریاد شادی برآورد و گفت
وقتیکه جیب های شما مملو شد — اینکار
طولی نخواهد کشید — شما از یکی از پنجره‌ها

مرا صدا کنید من آنوقت کمک شما را لازم خواهم
داشت — ریگوبر بحالت احترام گفت
آقای من حال نمیتوانم بگویم که آنوقت چه خواهم کرد
کار باقتضای وقتست معلوم میشود که شما با دختر
میسو لوردان کار دارید — بلی تفصیلی است که
راجع بخود من است دن فلیپ قدری دور شده
و ریگوبر و او همراهش بطرف خانه لوردان عازم شدند

(فصل پانزدهم)

اما در باب کاپتن کوکلیکو صحبت او را در این کتاب
بجائی گذاردیم که در قفس حجره افتاده بود و این

فقره بموجب اختراعی بود که مسیو لوردان زرگر کرده
بود چنانکه این مطلب دیگر این کتاب ذکر شده است —
صندوقیکه کاپطن در آنجا حبس شده بود کلیدی
داشت ولی دن فلیپ آن کلید را بزرگر
داده بود — دن فلیپ وقتیکه همراه خواهرش
دونا انیسا در دکان زرگر بود چون جلو صندوق
آهنی رفته بود دیده بود که درب صندوق
باز است و کلید در قفل قرار داده شده
فوراً کلید را برداشته و مترصد هر موقعی بود
به نحوی کلید را از میان قفل بیرون آورده بود

(کرکس)

که کسی آنرا ملتفت نشده بود و آنرا فوراً در جیبش گذارد
— ضمناً مذکور شد که درب قفس دکان روی
کاپطن بسته شده بود — سیدوان که قبل از
وقت بالای پله دکان بود صدائی شنیده و با کمال
احتیاط پائین آمده دید که کاپطن میان میلههای
قفس بوده و تقلا میکند که از میان قفس بیرون آید
— سیدوان اهتمام کرد که در را باز کند ولی
جمیع جد و جهد او بهدر رفت — آن صدا
باز از زیر زمین شنیده میشد و سیدوان از شنیدن
آن یقین کرد که دزدان از زیر زمین داخل شده اند

— سیدوان ناله میکرد و کاپطن از تغیر کفر
میگفت سیدوان از بیرون و کاپطن از داخل
اهتمام میکردند که با شانههای خود در را بشکنند
و باین واسطه شانههای آنها مجروح میشد و اهتمامات
آنها مثمر ثمر نبود و در بهیچوجه حرکت نمیکرد —
بالاخره یک ربع ساعت بعد کاپطن که تغیرش
چندان طول نمیکشید بالاخره بخنده افتاده
و به سیدوان گفت خلاصه بعد از همه تفاصیل
عجب شب بدی بر ما گذشته و طولی نمیکشید
که هوا روشن خواهد شد و دزد مراجعت کرده

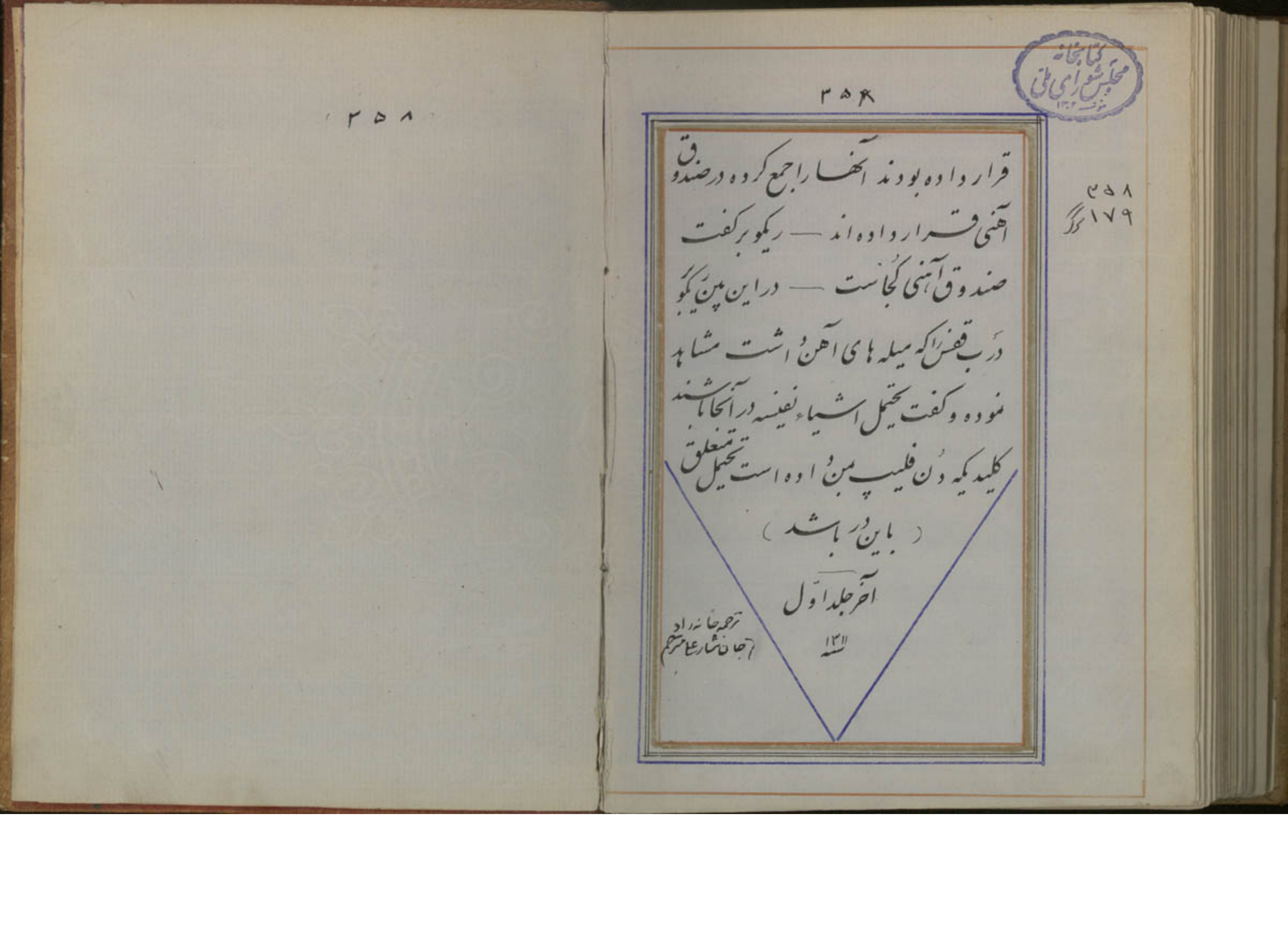
مرا خلاص خواهد کرد — سیدوان بلند گفت
کاپطن مگر شما صدا را نمی شنوید —
کاپطن گفت بلی مبهم می شنوم —
یقیناً دزد است — کاپطن گفت برای
ما بهتر است اگر دزد بیاید — سیدوان عقب
رفته و با کمال تعجب و حیرت بر کاپطن آقای خود
که میان قفس افتاده بود نگریست — کاپطن
گفت ما دو نفر نتوانستیم در را از جای خود حرکت
دهیم و بحیله یا اعانت دزدان بتوانیم اینکار را
بکنیم این چراغ را خاموش کن — سیدوان

حکم کاپیتن را اطاعت کرده و لامپا را خاموش
کرده و تمام اطاق را تاریکی فرا گرفت —
کاپیتن در گوشه بحالت مأیوس چمباطمه زده و شمشیرا
روی زانوهایش قرار داده — سیدوان
گفت مجدداً بالای پله‌کان رو و در انجا مقیم باش و از انجا
بهیچوجه حرکت مکن — سیدوان گفت اگر
دزدان داخل شدند تکلیف چیست — کاپیتن گفت
تو خود را بحالت مرده درآور و ابداً حرکت
مکن تا من ترا صدا کنم — سیدوان آهی کشیده
و از کاپیتن دور شده و بخود گفت کاش کاپیتن

خود بسی کارها میکرد — صدا آناً فاناً زیادتر میشد و طولی
نکشید که دریچه زیر زمین بلند شد — بعد کاپیتن
چراغی مشاهده کرد — وقتیکه دریچه را بلند
کرده بود چراغی روی پله زمین گذارد —
کاپیتن که بدقت بر چراغ نظر افکنده بود دید
که بعد از دست یکنفر ظاهر شده و بعد بدنی
نمایان گردید و بالاخره مردی از پله از آنجا بالا
آمد — پس او یکنفر دیگر و بعد باز کسی دیگر
بالا آمدند — کاپیتن بهیچوجه از جای حرکت
نکرد — ریگوبر چراغ را در دست گرفته جلو افتاد

و او همراهانش از عقب وارد آمدند — وقتیکه همگی
در اطاق پائین آمدند ریگوبر بسرعت باطراف
خود نظر افکنده و گفت مجلس بسیار خوبست
تمام امکنه را ملاحظه کنیم — یکنفر از سارقین
گفت باید تعجیل کنیم — ریگوبر گفت چه عجله داریم
در این بین بطریهای شراب را که روی
میز مملو بودند مشاهده کرده گفت خوبست
اول جرعه بنوشیم — یکنفر از سارقین بریگوبر
گفت چنین بنظر می آید که شما در خانه خود هستید
بجهت آنکه بهیچوجه خوف و هراس ندارید —

ریگوبر گفت بلی هرجائیکه من باشم مثل این است
که در خانه خود هستم — ریگوبر به یک نفس
یک بطری را خالی کرده آنرا مجدداً روی
میز قرار داد — یکنفر از دزدان به ریگوبر
گفت این آقا منتظر است که ما او را صدا کنیم
— ریگوبر گفت اگر او عجله دارد خود صبر
خواهد کرد ما خوب است اول صندوق
آهنی را جستجو کنیم — ریگوبر متوالیاً بهر
یک از شیشه‌ها نزدیک شده دید که تمام آنها
خالی هستند و آنچه را که در روز عقب شیشه‌ها



قرار داده بودند آنهارا جمع کرده در صندوق
آهنی قرار داده اند — ریگو بر کفت
صندوق آهنی کجاست — در این بین ریگو
درب قفس را که میله های آهن داشت مشاهد
نموده و کفت تحمیل اشیاء نفیسه در آنجا باشند
کلید که دن فلیپ بمن داده است تحمیل تمتعلق
(باین در باشد)

آخر جلد اول

سنه ۱۳۱۱

ترجمه جانشار زاده
آجان نثار علا مرحوم

